

[illegible]

۵۵۷۶

۵۷۹۵



زبان و فرهنگ ایران

۸۱

برگزیده

حدیقه سنائی

با مقدمه و توضیح لغات

به کوشش

ناصر عاملی

ناشر

کتابخانه طهوری

تهران: خیابان شاه رضا مقابل دانشگاه

تلفن ۶۶۸۲۳۵ - ۶۴۶۳۳۰

شماره ثبت در دفتر کتابخانه ملی: ۳۸۶ به تاریخ ۲۵۳۶/۳/۲۳

EASTERN UNIVERSITY
Library

کتابخانه

۲۵۳۶/۳/۲۳

حق چاپ محفوظ است

از این کتاب دو هزار جلد در

شرکت افست «سهامی عام»



به چاپ رسید، دیماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

Handwritten signature in blue ink.

مقدمه

برگزیده حقیقه سنائی که از نظر شما می‌گذرد برای جوانان و آن کسانی که با سخن بزرگان شعر فارسی نا آشنا مانده‌اند، تهیه شده است. تا مگر جهت آشنایی ایشان با ادب غنی فارسی کمکی باشد، به این دلیل در گزینش اشعار، مواردی خاص از بیان و افکار مطمح نظر بوده است تا جنبه‌های اجتماعی شاعر بیشتر شناسانده شود و تأثرات او از اوضاع اجتماعی زمانش آشکار گردد. به این منظور به عنوان مقدمه بطور اختصار اشاراتی به تاریخ عصر و احوال سنائی و وضع علمی و فکری دوران او می‌شود تا راهنمایی برای درک اشعارش باشد.

با شکست سپاهیان غزنوی از سلجوقیان نزدیک حصار دندانقان مرو در سال ۴۳۱ و بی نتیجه ماندن مجاهدات سلطان مسعود، برای غلبه بروقایع ناگوار و معارضان، امیر غزنوی به عزیمت به هندوستان مصمم شد و با گماشتن فرزند خود مودود به امارت بلخ از غزنین راه هند پیش گرفت.

نزدیک رباط ماریکله، حلامان و سپاهیان بر سلطان مسعود شوریدند و پس از غارت خزاین او. و به امارت برگزیدن امیر محمد، مسعود را اسیر کردند و سرانجام در یازدهم جمادی‌الاولی سال ۴۳۲ او را کشتند.

چون مودود از این وقایع آگاه شد به غزنین تاخت و با از میان بردن مخالفان پدر به سلطنت نشست. از این تاریخ یعنی از سال ۴۳۲ دوره دوم حکومت غزنویان آغاز می‌شود و تا ۵۸۲ که سال انقراض این سلسله است دوام می‌یابد.

این دوره به علت ضعف غزنویان و تنگ شدن دایره حکومت و نفوذ ایشان که بیشتر از سلاطین آن تحت فرمان و خراج گزار ملوک سلجوقی بودند در سر نوشت ایران از لحاظ سیاسی فاقد تأثیر و ارزش است ولی به علت وجود چند تن از سلاطین

دوستدار شعر و ادب و شاعرانی چون، مسعود سعد، سید حسن غزنوی، ابوالفرج رونی، عثمان مختاری و سنائی غزنوی و نیز به جهت نفوذ زبان فارسی در هند، در تاریخ ادبیات فارسی دارای ارزش و شایسته مطالعه و تحقیق است.

چون سنائی گوینده حدیقه در این عصر می زیسته است و او از آن دست گویندگان نیست که دایره افکار و عقایدش محدود به ستایش چند امیر و وزیر باشد که برای درك شخصیت وی احتیاجی به شناخت محیط نباشد. ما به اختصار ضمن بیان وضع اجتماعی آن دوره و انعکاس احوال و اوضاع محیط در حدیقه و بعض اشعار سنائی به شرح احوال و آثار او می پردازیم.

از سلاطین غزنوی که با سنائی معاصر بوده اند، علاءالدوله مسعود بن ابراهیم است که در سال ۴۹۲ به امارت نشست و پسر خود، امیر عضدالدوله شیرزاد را به حکومت هندوستان فرستاد و او در هند فتوحات بسیار کرد، همسر مسعود، خواهر سلطان سنجر، دختر ملک شاه سلجوقی بود.

هنگامی که علاءالدوله مسعود در گذشت (۵۰۹) ^۱ پسرش ارسلان شاه بجای وی نشست و چون شیرزاد داعیه سلطنت داشت و مدعی او شد، ارسلان شاه او را کشت و سایر برادران را بجز بهرام شاه که به خراسان نزد سنجر گریخت، زندانی کرد و با مادر بهرام شاه ^۲ بدرفتاری ها نمود.

ارسلان شاه در غزنین سلطنت می کرد تا در شوال سال ۵۱۱ در يك فرسنگی غزنه از سنجر شکستی سخت خورد و سنجر با پیروزی به غزنین وارد شد و بهرام شاه را به سلطنت نشاند و خبر این فتح را به برادر خود سلطان محمد نوشت و اندکی بعد که سلطان محمد در گذشت، سنجر در ذی الحجه ۵۱۱ به سلطنت تمامی ممالک سلجوقی رسید.

پس از مراجعت سنجر به خراسان بهرام شاه با حمله ارسلان شاه که بهند گریخته بود مواجه شد و از برادر شکست خورد و دوباره به خراسان نزد سنجر رفت و با دریافت کمک از سلطان سلجوقی ارسلان شاه را که يك ماه در غزنین اقامت داشت شکست داد و چون ارسلان شاه دستگیر شد، بهرام شاه او را کشت و خود در حمایت سنجر، سلطان غزنین و هندوستان گردید. ولی در این ادوار دیگر غزنویان

۱- طبقات ناصری جلد اول طبع افغانستان تصحیح عبدالحی حبیبی ص ۲۸۲

۲- مادر بهرام شاه، خواهر سلطان سنجر و مادر سببی ارسلان شاه پسر مسعود سوم بود، این زن را مهد عراق می گفتند.

استقلالی نداشتند و خراجگزار سلاجقه بودند، بطوریکه بهرامشاه هم در نوبت اول که غزنه بوسیله سنجر فتح شد تعهد کرد که سالی ۲۵۰/۰۰۰ (دویست و پنجاه هزار) دینار به دیوان سنجر بفرستد.

دوران اولیه سلطنت بهرامشاه به علت حسن روابط با سنجر و آسودگی خیال از ناحیه خراسان به اداره امور هندوستان و فتوحاتی در آن حدود گذشت تا در سال ۱۵۲۹ که از پرداخت مال به سنجر به بهانه سنگینی خراج تن در زد سلطان سنجر به جنگ او آمد. بهرامشاه به علت ضعف، قاصدان و نمایندگان نزد سنجر فرستاد و اظهار عجز و طلب بخشش کرد. سنجر او را به حضور خواند ولی بهرامشاه از بیم گریخت و پس از اینکه سنجر به غزنین وارد شد و تمامی اموال او را ضبط کرد و به وی امان داد به غزنین آمد و سنجر در ۵۳۰ به خراسان بازگشت. بهرامشاه در این دوره از سلطنت خود با امرای غوری که اقتداری یافته بودند برخورد هائی یافت که عاقبت به انقراض غزنویان درهند و ایران انجامید.

از جمله علل بروز دشمنی بین غوریان و بهرامشاه، مسموم کردن قطب الدین محمد غوری است که از بیم برادرانش، علاءالدین حسین و سیف الدین سوری به غزنین پناه آورده بود و بهرامشاه به سعایت جمعی از بدخواهان به وی زهر داد. پس از این واقعه سیف الدین سوری به غزنین لشکر کشید و بهرامشاه را به هندوستان فراری ساخت و خود در غزنه به سلطنت نشست. بهرامشاه در زمستان همین سال (۵۴۴) چون آگاه شد که لشکریان سوری به غور بازگشته اند، به غزنین تاخت و سیف الدین سوری را اسیر کرد و کشت.

خبر قتل سیف الدین، چنان علاءالدین حسین را که از کشته شدن دو برادر خشمگین شده بود، برافروخته ساخت که به برانداختن خاندان بهرامشاه و ویران ساختن غزنین سوگند خورد و با سپاهی عظیم به حرب بهرامشاه تاخت و در سه جنگ او را شکست داد و به هندوستان متواری ساخت و مدت هفت شبانه روز به قتل عام و سوزاندن غزنه پرداخت. بهرامشاه پس از شکست و اسیری علاءالدین غوری بدست سنجر در ۵۴۷ به غزنین بازگشت و سال بعد در آنجا درگذشت.

مدت پادشاهی بهرامشاه نسبتاً طولانی بود و بیش از سی و پنج سال سلطنت

۱- تاریخ عمومی و ایران تألیف عباس اقبال جلد اول ص ۲۸۴ برخی این امر را در سال ۵۳۰ ذکر کرده اند.

کرد^۱ به کیفیتی که در ذکر فهرست‌وار وقایع زمان حکومت وی ملاحظه شد، اوضاع سیاسی آندوره، دستخوش تغییرات، تجاوزات، جنگ‌ها، برادرکشی‌ها و نابسامانی‌های بسیار بوده است. سنائی در حدیقه اشاره‌هایی به وقایع اوایل سلطنت بهرامشاه و فرار او از پیش سپاه برادر دارد، که برای روشن‌شدن چگونگی تعبیر او از این قضایا و نمایاندن انعکاس اوضاع اجتماعی در آثار وی، ایبانی از آن‌را نقل می‌کنیم:

تا عدو را غذای کرمان کرد	روی او بخت از آن به کرمان کرد
ور چو دی رفت، چون بهار آمد	گر چو شب رفت، چون بهار آمد
دیده ملک و دینش باز نشد	تا سوی شهر خویش باز نشد
جان نگهداشت از خردمندی	ملک بگذاشت از خداوندی
در دریا ز چوب فلک به است	جان نگهداشتن ز ملک به است
شاه رفت و شهنشه آمد باز	همچو مه در محاق و با اعزاز

بهرامشاه را از خوشنام‌ترین و بهترین سلاطین غزنوی ذکر می‌کنند و بیشتر از آن جهت است که در توجه به شاعران و دانشمندان و اهل فضل اهتمام بسیار بکار می‌بست و از این روی ممدوح شاعرانی بزرگ چون، مسعود سعد، سنائی، عبدالواسع جبلی، سیدحسن غزنوی و مختاری غزنوی بوده و کتابهای بسیار از نظم و نثر بنام وی تألیف شده است، که مهمتر از همه، حدیقه سنائی و ترجمه کلیله و دمنه بهرامشاهی به انشاء ابوالمعالی نصرالله بن عبدالحمید شیرازی و بصایر یمینی در تفسیر تألیف فخرالدین محمد بن محمود نیشابوری است.^۲

سنائی در مدح این سلطان قصاید بسیار دارد و همچنانکه ذکر شد کتاب حدیقه را بنام او سروده است. در قدرت‌سخن‌شناسی بهرامشاه و رفتار او از دادخواهی و عدالت‌گستری و سایر صفاتی که به آنها متصف است، آنچنانکه در آثار شاعران و نویسندگان معاصرش بیان شده جای تردید است و می‌توان اینگونه تعریفات را

۱- اگر سال جلوس به سلطنتش را ۵۱۱ بدانیم و سال ۵۴۷ درگذشت او باشد مدت امارت وی ۳۷ سال می‌شود. منهاج سراج در طبقات ناصری مدت سلطنتش را ۴۱ سال ذکر می‌کند و آقای مدرس رضوی در مقدمه دیوان سنائی ۳۵ مرقوم فرموده‌اند.

۲- وی از بزرگان فضل و ادب در دستگاه بهرامشاه بوده است در واقعه سال ۵۲۹ که سنجر به سرکوبی بهرامشاه عازم غزنین شد، به سفارت از طرف بهرامشاه نزد سنجر رفت و او را نسبت به بهرامشاه برسر رأفت آورد.

بقول دانشمند فقید مجتبی مینوی در مقدمهٔ کلیله و دمنه «جزء تعارفات مرسوم بین خادم و مخدوم محسوب داشت.»

آنچه سنائی در حدیقه در مورد این سلطان می گوید ضمن اینکه ستایش اوست ولی نه از آن نوع مدایح است که رنگ از کاسه لیلی و دنائت مداح داشته باشد و با حال و ارستگی و استغنائی حکیم سازگار نباشد. ملاحظه شود به سلطانی که بسیار فراز و نشیب در زندگی خویش دیده و برای حراست سلطنت و سیادت خود حتی برادر را کشته است چگونه و با چه زبان سخن می گوید:

سخنی گویمت به حق بشنو	خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از راه انتفاع ترا	می ستاید ز گونه گونه جدا
الامان، الامان، مشو غره	که نیرزند دسته ای تره
من مداهن نیم چو دیگر کس	پیش نارم ز ترهات هوس
شاه باید غلام تن نبود	تا خطیبش دروغ زن نبود
عدل شه پاسبان ملک اوست	بذل او قهرمان دولت اوست
چون از او عدل و بی غمی نبود	خود چه سلطان که آدمی نبود
هر که انصاف از او جدا باشد	دد بود، دد، نه پادشا باشد
پادشاهی که راست رو نبود	زرع باشد ولی درو نبود
گر شبی در همه جهان رنجور	هست يك تن تو نیستی معذور
از رعیت شهی که مایه ربود	بن دیوار کند و بام اندود
رونق جان ز عدل شاه بود	ملك بی عدل برگه گاه بود
عدل رفت و بجز فساد نماند	در همه عالم اعتماد نماند
ترك و ایرانی و عراقی و کرد	هر که عادل تر است دست او برد

در حدیقه از این دست سخنان، فراوان است که آزادمنشی و دادخواهی و انسان دوستی سنائی را گواهی متقن و بی پروائی او را در سخن حجت است توجهی به وضع حکومت و اوضاع اجتماعی آن عهد ارزش اینگونه سخنان وی را بیشتر آشکار میسازد.

تشکیلات حکومتی و ادارهٔ امور مملکت در دورهٔ غزنویان و سلاجقه، همان طرز و تشکیلات عهد سامانیان است که در بسیار از امور و مراسم تحت نظر ابو عبدالله جیهانی از وضع و شیوهٔ حکومتی ساسانیان و اقوام دیگر اخذ شده است چنانکه گردیزی در زین الاخبار می گوید:

«و ابو عبدالله جیهانی مردی دانا بود و سخت هوشیار و جلد و فاضل و

اندر همه چیزها بصارت داشت..... و چون او به وزارت بنشست به همه ممالك جهان نامه نوشت و رسمهائ همه درگاهها و دیوانها بخواست تا نسخت کردند و بنزدیک او آوردند، چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند و عرب، همه رسمهای جهان بنزدیک او آوردند و آنهمه نسختها پیش بنهاد و اندر آن نیک تأمل کرد و هر رسمی که نیکوتر و پسندیده تر بود از آنجا برداشته و آنچه ناستوده تر بود بگذاشت و آن رسمهای نیکو را بگرفت و فرمود تا همه اهل درگاه و ایوان حضرت بخارا، آن رسمها را استعمال کردند و به رای و تدبیر جیهانی همه کار مملکت نظام گرفت.^۱

دیوان سامانیان که بدینگونه بدست جیهانی و بلعمی و دیگر وزرای ایرانی شکل یافت بوسیله طبقه کتاب و عمال دیوانی ایرانی با تغییراتی جزئی به مقتضای اوضاع و احوال، در دستگاههای حکومتی عزنویان، دیالمه و سلاجقه بنیان گذاری شد.

سلاجقه که مردمی بدوی و از رموز مملکت داری بی اطلاع بودند و حتی برخی از سلاطین این سلسله چون سنجر از خواندن و نوشتن هم بهره ای نداشتند برای اداره امور کشور از این طبقه استفاده کردند و ایشان را در کار کتابت و عمیدی و استیفا و حکومت طرف رجوع خویش قرار دادند.

«اداره این کارگاه عظیم را ابتدا ابوالقاسم علی بن عبدالله سالار بوژگان و ابو محمد حسن بن محمد نظام الملک دهستانی و رئیس الرؤسا ابو عبدالله حسین بن علی بن میkal غزنوی که طبقه اول از وزرای سلاجقه محسوبند و هر سه در ابتدای تشکیل این سلسله و در عهد طغرل اول متصدی مقام صدارت شده اند، در عهده داشتند و به معیت یک عده کتاب و عمال پرورده دستگاه عزنویان امور اداری مملکت تازه تأسیس شده را راه می بردند و بعد از ایشان ابو نصر منصور بن محمد عمیدالملک کندی وزیر طغرل، مخصوصاً خواجه بزرگ اتابک قوام الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق طوسی ملقب به صدرالاسلام و نظام الملک این شالوده را استحکام بخشیدند.»^۲

در این دوره تشکیلات مملکتی و اداره امور در دست پنج نفر قرار داشته

۱- زین الاخبار گردیزی تصحیح عبدالحی حمیدی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۵۰

۲- وزارت در عهد سلاجقه از مرحوم عباس اقبال چاپ دانشگاه تهران ص ۱۹

است که از لحاظ اهمیت مقام در يك سطح نبوده‌اند و ایشان هر يك ریاست دیوانی را عهده‌دار بوده و هر کدام زیردست خود يك نفر نایب داشته‌اند.

این دیوانها هر يك مربوط به رشته‌ای از امور بود و گاه به مقتضای زمان و تجارب و رأی شخصی خواجه بزرگ یعنی صدر دیوان وزارت که بعد از سلطان اولین شخص مملکت بوده تغییراتی می‌یافته‌است.

دیوانهای پنجگانه به شرح زیر بوده است:

۱- **صدارت یا وزارت** - این منصب عالی‌ترین مقامات دولتی بوده است و متصدی آنرا خواجه بزرگ یا صدر یا دستور یا وزیر می‌گفته‌اند. قدرت خواجه بزرگ و نفوذ کلام او در نزد شاه و نیز وظایف او از منشور وزارت که بنام مجدالدین نصر در سال ۵۴۴ نگاشته شده است استنباط می‌گردد، برای رعایت جانب اختصار، از ذکر نامه‌ها و منشورها خودداری می‌شود و خواننده عزیز را به کتاب (وزارت در عهد سلاجقه) تألیف مرحوم عباس اقبال رجوع می‌دهیم.

۲- **دیوان استیفاء** - رئیس دیوان استیفا را مستوفی می‌گفتند و مقامش بعد از مقام خواجه بزرگ بوده است. این شغل را می‌توان با وزارت دارائی کنونی مشابه دانست و مستوفی کل مملکت کسی بوده که ادارهٔ جمیع اموال دیوانی و دخل و خرج و ضبط محاسبات را در عهده داشته است و از جانب خود مأموری بنام «مستوفی نایب» به ولایات می‌فرستاده است که او باید صورت دخل و خرج حوزهٔ قلمرو خود را در ضبط آورد و تمام معاملات و وجوه ضرایب و طایارات و ارتفاعات را صورت بردارد و نسخه‌ای بی‌نقص «منقح و مهذب» از آنرا بدیوان استیفا بفرستد و مرسوم حوزهٔ مأموریت خویش را مطابق «حجت دیوان» وصول کند.

۳- **دیوان طغرا** - متصدی این دیوان را طغرائی می‌نامیدند و او هرگاه خواجه بزرگ همراه سلطان نبود، وزیر سلطان محسوب می‌شد. طغرا کلمه‌ای ترکی است و منظور از آن خطی قوسی بوده است که در صدر فرمانها و منشورها و مثالها بین علامت هر سلطان و بسم‌الله بوضعی مخصوص رسم می‌کردند. و کسی که این خط قوسی را می‌کشیده است طغرائی یا طغراکش می‌گفته‌اند. وظیفهٔ طغرائی به‌صحتهٔ سلطان رساندن فرمانها و موشح ساختن آنها بنام او بوده است.

دیوان طغرا شعبه‌ای بنام دیوان رسائل و انشاء داشته و مسؤول آنرا رئیس یا وزیر یا صاحب دیوان رسائل می‌گفتند و او در حقیقت رئیس دارالانشاء سلطانی

بوده است.

در این شعبه از دیوان طغراگروهی بنام منشی و کاتب رسائل کار می کردند که مورد اعتماد و حافظ اسرار دولت بودند و از اینرو غالباً ایشان را به مأموریت های سری و کارهای سیاسی و یا برسالت و سفارت از طرف دربار سلطان می فرستادند. بیشتر نیابت صدارت نیز با صاحب دیوان رسائل بود.

۴- دیوان اشراف - مسؤول این دیوان را مشرف می گفتند و در حکم رئیس تفتیش کل مالی بوده است. خواجه نظام الملک در سیاستنامه می نویسد: «کسی را که بروی اعتماد تمام بود او را اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود میدانند و بوقت حاجت باز نمایند، این کس باید که از دست خویش بهر ناحیت و شهر نایی بفرستد کوتاه دست و معتمد باشد تا ایشان اموال را محافظت می کنند و هرچه رود از اندک و بسیار بعلم ایشان باشد و نه چنانکه بسبب مشاهره و مزد ایشان باری برعیت افتد و بتازگی رنجی حاصل شود و آنچه بکار باید از بیت المال بدهند تا ایشان را بخیانیت و رشوت حاجت نباشد و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود، ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش...»^۱

۵- دیوان عرض الجیوش - رئیس این دیوان عارض نام داشته و کار او ضبط وجوه و اموال و مواجب لشکریان و جیره و علوفه ایشان و نگاه داشتن صورت سپاهیان بوده است. وی نیز نایی داشته است که در غیاب عارض که بیشتر در اردوگاههای مهم بوده به اداره امور این دیوان می پرداخته است. کم اهمیت ترین دواوین پنجگانه دربار سلجوقی این دیوان بوده است.

تشکیلاتی که شرح دادیم سازمان دولتی بود و این دستگاه طبقات و اصناف دیگر را در خدمت و زیر فرمان خود داشت که مجموعاً طبقه حاکمه را تشکیل می دادند.

«فقیهان که مأموران روحانی بودند وضعی ممتاز داشتند. قاضیان که جزو همین طبقه بودند، مورد احترام فراوان بودند. اهمیت قاضی در اداره ولایات بسیار زیاد بود. نظارت بر وفاداری مردم به سلطان «غیرت دین و سنت» وجدال باملحدان جزو وظایف قاضی بود... در موازات روحانیان رسمی، شیوخ صوفیه و پیرهای طریقت که در سایه مال اوقاف و نذور و صدقات، ثروت و سامانی بهم زده بودند

۱- سیاستنامه تصحیح عبدالرحیم خلخالی ص ۴۴ و تصحیح عباس اقبال ص ۷۴

غالباً ترجمان منافع اعیان شهری بودند.^۱

این توضیحات تا اندازه‌ای شکل ظاهری و استخوان‌بندی اجتماع را از لحاظ وضع طبقه حاکمه و تشکیلات حکومتی آشکار می‌سازد. زندگی عمومی در این دوران آشفته و قلب و دگرگونی در تمام امور حاکم بوده است. از مشخصات این عصر یکی عدم ثبات اوضاع سیاسی بعثت نزاعها و جنگ‌هایی است که دائماً از جانبی بین امرا و شاهزادگان يك سلسله و از طرفی در میان تیره‌ها و سلسله‌ها با یکدیگر در جریان بوده است و این وضع باعث می‌شد که شهرها هر چند گاه دست بدست گردد و هر بار بنوعی و بهانه‌ای دستخوش تاراج شود. پیداست که در چنین هنگامه‌هایی که هرروز مردمی از راه چپاول و قتل و غارت حکومت را بدست می‌آوردند، آداب و رسوم از میان می‌رفت و مردم پای‌بند اصول و قاعده‌ای نمی‌ماندند و ملکات و سجایای اخلاقی حکم سیمرخ و کیمیا می‌یافت. روابط اجتماعی بین مردم براساس مالک و مملوکی استوار بوده. خرید و فروش غلامان از نژادهای مختلف^۲ بویژه بردگان ترك امری رایج و عمومی بود تا بحدی که آئین و رسم خاص در این مورد بوجود آمد و صفاتی ویژه برای آنان قائل بودند و خصایصی برای بردگان هرتیره برمی‌شمردند که آنجمله در بعضی از کتب مخصوصاً در قابوسنامه مذکور است.^۳ از این غلامان به‌گونه‌های مختلف استفاده می‌شد فی‌المثل برای دفع شهوت، جنگاوری، منشی‌گری، خدمتکاری، آشپزی، ستوربانی، نوازندگی و بالاخره آنچه که مالکی از مملوک خود خواستار باشد.

در این دوره برخی از امرا از همین مملو کین بودند و این امر به آتش سفاکی و بیداد آنان که بیشتر بصورت کینه از ناحیه ایشان اعمال می‌شد دامن میزد و همواره نسبت به‌زیردستان با خشم و دشمنی رفتار می‌کردند. دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود می‌نویسد:

«یکی از بدبختی‌های دیگر ایرانیان در این دوره آن بود که با عده‌ای از امرا سروکار داشتند که خود یکروز مملوک دیگری بوده و در خانه‌های بازرگانان

۱- ناصر خسرو و اسماعیلیان از برتلس چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۴۹ و ۵۰

۲- رومی، ترك، ارمنی، هندی، حبشی و نوبی

۳- قابوسنامه طبع سعید نفیسی ص ۷۸ تا ۸۴ و در چاپ آقای دکتر یوسفی ص ۱۱۱

و مردم عادی، یا در دستگاه وزراء و رجال و امرا و سلاطین سمت بندگی داشته در خشونت و سختی و دور از شهر و دیار بسر برده و از بیگانه‌یسی چند خفت و خواری دیده بودند. این مملوکان با کینه و نفرتی که بتدریج نسبت به مالکان خود حاصل کرده بودند، بعد از وصول بمراتب عالی لشکری و امارت و سروری با آنانکه چندی بفرمانبرداری در میانشان زیسته بودند، بیدی رفتار میکردند و همان کینه و نفرت قدیم را درباره ایشان ادامه میدادند.^۱

این اعمال چون بیشتر از ناحیه غلامان ترك سر میزد و حکومت در این دوران بدست ترکان بود، نارضائی از آنان و تعریض به ایشان در اشعار شعرای آزاده آن عهد بسیار دیده می‌شود.

بیهوده نیست که لفظ ترك در اشعار آن دوره مظهر ظلم و بیرحمی است و این نکته با پژوهشی اندك در دیوانهای شاعرانی مانند سنائی، خاقانی، جمال‌الدین عبدالرزاق، مجیرالدین بیلقانی و آثار نظامی دستگیرخواننده می‌شود.

رفتار جابرانه غلامان و جور و ستمی که در کارهای محوله بایشان نسبت به مردم روا می‌داشتند با نقل فصل دوازدهم از کتاب سیاستنامه مشهود می‌گردد.

«غلام از درگاه بسیار می‌روند بعضی به فرمان و بعضی بی فرمان و اندر آن مردمان را رنج‌ها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومت‌ها هست که اندازه آن دوپست دینار است، غلامی میرود و پانصد دینار جعل^۲ خواهد. مردمان در این حال مستأصل و درویش می‌شوند. باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت را جعل چندین است. بیش از این جعل مستان تا بوجه خویش بود.»^۳

اینان گاه نسبت به امرا و سلاطین نیز از در کینه تیزی درمی آمدند و به حبس و قتل و از میان برداشتن ایشان اقدام می‌کردند. از آنجمله طغرل کافر نعمت است که به خلع عبدالرشید بن مسعود از سلطنت و کشتار بسیاری از شاهزادگان غزنوی دست یازید،^۴ و نیز در عصر سلاجقه می‌توان با اقدامات «انر» بنده ملک‌شاه و «صدقه» و «ایاز» بندهزادگان برکیارق استناد جست.^۵ سنائی بهمین احوال و مشابهاات آن

۱- تاریخ ادبیات در ایران از دکتر ذبیح‌الله صفا جلد دوم ص ۶۹

۲- جعل به ضم اول و سکون ثانی و ثالث - مزدی که برای کننده کاری قرار دهند.

۳- سیاستنامه چاپ عبدالرحیم خلخالی ص ۵۲ و ۵۲ و چاپ عباس اقبال ص ۸۹.

۴- تاریخ عمومی و ایران از عباس اقبال جلد اول ص ۲۸۱

۵- راحة الصدور طبع لیدن صفحات ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۵۴ و ۱۵۳

نظر دارد که در حدیقه بیان کرده است:

بیکی ترک غول نو برده صد هزاران علم نگون کرده^۱
 مسلم این سرکشی‌ها و قیام‌ها نه برای ویرانی کاخ ظلم و تجاوز و بسط عدالت
 برپا می‌شد بلکه بیشتر در این مسیر بوده است که زیر دستان خود زبردست شوند
 و چندگاه نیز ایشان به غارت مردم بینوا پردازند، نافرمانی و قیام غزان که نخست
 برای رفع ظلم و خراج سنگین ایجاد شد و بعد به شکل فتنه‌ای تجلی یافت نمونه
 و دلیلی بر این امر است.
 در کتب تاریخ این عهد ذکر وقایعی از اینسان را فراوان می‌توان دید از
 جمله در:

راحة الصدور راوندی، تاریخ دولت آل سلجوق عمادالدین محمد بن
 حامد اصفهانی. تاریخ بیهق ابوالحسن علی بن زید بیهقی. اسرار التوحید محمد بن
 منور و کامل التواریخ ابن اثیر.

این فساد اخلاق امیران و حکام و مال دوستی ایشان و کوتاه اندیشی علمای
 مذهبی و مصادد امور و بطور کلی بشولیدگی و نابسامانی محیط و رونق بازار دروغ
 و تزویر است که سنائی را برمی‌انگیزد مردم را از هر صنف و طبقه در زیر تازیانه
 نقد و تنبه قرار دهد و از سر حسرت و سوز بسراید:

ایها الناس روز بی شرمی است	نوبت شوخی و کم آزمی است
عادت و رسم روزگار بد است	خاصه با آنکه خاصه خرد است
ز آنکه اهل زمانه نا اهلند	شحنه ظلم و قاضی جهلند
جز به رندی و جز به قلاشی	خرم و شادمان تو کی باشی
قیمت و قدر و جاه این ایام	از قفادان و خنده و دشنام
پیشه چرخ مردم آزار است	صنعت روزگار خونخوار است

کار این مردم آزارها و خونخوارها تا بدان پایه بالا گرفته بود که هر

۱- عبداللطیف عباسی شارح کتاب حدیقه، امیر ناصرالدین سبکتکین پدر محمود
 را مورد نظر سنائی میداند که نصر حاجی تاجر او را از ترکستان به بخارا آورد و
 البتکین حاجب، غلام احمد بن اسماعیل سامانی او را خرید (بروایتی در نیشابور خرید)
 و سپس ویرا بدامادی خود برگزید و او پس از البتکین در ۳۶۶ به امارت رسید و
 سرانجام در شعبان ۳۸۷ در راه بلخ به غزنین فوت کرد و بعد از وی محمود به سلطنت
 رسید و این دو هستند که رایات بسیار از سلاطین را سرنگون کرده‌اند - تاریخ اقبال
 جلد ۱ ص ۲۵۵ و تعلیقات حدیقه مدرس رضوی ص ۱۵۶

امری وسیله‌ای برای اعمال قدرت و دستاویزی برای استحکام پایه‌های ریاست و سیادت شده بود، حتی دین و مذهب.

دو قرن پنجم و ششم قرنهای تعصبات مذهبی و شدت اختلافات دینی است که غالباً به نزاعها و ستیزه‌جوئیهای خونین منجر شده است. کثرت فقیهان و علمای مذهبی، محدود شدن دایره علم به مباحث و مسائل دینی، قدرت بیش از اندازه پیشوایان فاسد مذاهب، سیاست دینی سلاطین بخصوص امیران و وزیران سلجوقی و سختگیریهای ایشان در اشاعه مذهبی که خود پیرو آن بودند، چنان محیطی ایجاد کرده بود که کشتار، حبس، نفی بلد، تاراج اموال، ویران ساختن خانه‌ها و سوزاندن واز میان بردن کتابها از امور جاری بود، و پیداست که در چنین هنگامه‌ای صاحبان اندیشه و آزاد مردان در چه وضع ایام می‌گذرانند. بی‌جهت نیست که علوم عقلی در این دوره گرفتار انحطاط و تنزل می‌گردد و علم مختص به مسائل و مباحث دینی می‌شود، آنهم نه بصورت تعمق و تعقل، بلکه به شکل محدود کردن دایره عقل و منحصر ساختن علم به محفوظات و نقل روایات و بحث در حدود الفاظ و بطور کلی برتری و رجحان نقل بر عقل.

«با ظهور تعصب مذهبی و رواج سیاست دینی در جانب ایران از قرن پنجم به بعد آن آزادی عقاید که تا اواخر قرن چهارم وجود داشت، از میان رفت و جای خود را بتقشف و خشکی و سبک مغزی داد و از اینجا است که می‌بینیم از این پس یا صاحبان آراء فلسفی بسختی مورد تعقیب واقع شدند و یا ناچار گردیدند که عقاید خویش را بشدت و بیشتر از سابق با آراء اهل مذاهب بیامیزند و فلسفه را در همان طریق بکار برند که علم کلام را بکار می‌بردند. در مدارس که از قرن پنجم به بعد در خراسان و سپس در عراق و سایر نواحی ممالک اسلامی ایجاد شد تعلیم و تعلم علوم عقلی ممنوع بود و جز ادبیات و علوم دینی چیزی تدریس و تحصیل نمی‌شد و این امر طبعاً از رونق و رواج علوم عقلی و توجه طلاب به آنها میکاست. قوت صوفیه در این عهد و در قرن ششم و هفتم نیز بلای بزرگی برای علوم عقلی علی‌الخصوص فلسفه و استدلال که آنرا کافی برای درک حقایق نمی‌دانستند. گردید.»^۱

کار این مخالفت‌ها با تعقل و علم به آن پایه رسید که توجه به علوم عقلی و فلسفه به منزله کفر شمرده می‌شد. تنها مطالعه دو کتاب المنقذ من الضلال و تهافت-

۱- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی از دکتر صفا ص ۱۳۶ و ۱۳۷ و تاریخ ادبیات در ایران از دکتر صفا جلد ۲ ص ۲۷۳ و ۲۷۴

الفلاسفه از غزالی کافی است که شدت مخالفت با استدلال و علوم عقلی را برای ما روشن سازد. تحت تأثیر این احوال است که سنائی از جهتی بعلت ایمان عمیق دینی و از طرفی بدلیل تمایل به صوفیه عقل و استدلال را بی مورد و ضعیف می شمارد و از فلاسفه و دانشمندان علوم تجربی با بی مهری تمام یاد می کند و به انشاد این گونه اشعار می پردازد:

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی

همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی

عقل چبود؟ جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

و یا:

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

از این آیین بی دینان پشیمانی، پشیمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین

که محرومند از این عشرت هوس گویان یونانی

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو

چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

و نیز در حدیقه اینسان نغمه ساز می کند:

چند از این عقل ترهات انگیز چند از این چرخ و طبع رنگ آمیز

عقل را خود کسی نهد تمکین در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشک آید از هیبت جبرئیلی بدان همه صولت

علما جمله هرزه می لافند دین نه بر پای هر کسی بافند

آزار و شکنجه مردم در پس پرده دین و ستیزه و مخالفت با مذاهب مختلف

از طرف سلاطین از دوران غزنویان بخصوص محمود آغاز شد و پادشاهان سلجوقی

که اسلام آورده بودند، پس از تسلط بر ایران این روش را ادامه دادند و تحت

تأثیر وزراء و علمای قشری و متعصب و بعلت سادگی و عامی بودن خود، این اعمال

را تا به آن حد گسترش و قدرت دادند که در تاریخ ایران نظیر آنها در دوران

صفویه می توان دید.

سلاجقه پیرو مذهب حنفی بودند و از خلفای بغداد متابعت می کردند و

در مخالفت با مذاهب و فرقه هائی که بجز مذاهب اهل سنت بودند راه مبالغه و

قساوت می پیمودند، راوندی در راحة الصدور می نویسد:

«و پدر مادرم امام سعید... محمد بن علی بن احمد الراوندی... روایت کرد از امام کبیر اقصی القضاة ظهیر الدین الاسترآبادی رحمه الله که او گفت باسنادی درست از ائمه دین ثقة عن ثقة سماع دارم که چون امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه بحجة الوداع بود حلقه در کعبه بگرفت و گفت خداوندا اگر اجتهاد درستست و مذهب من حقست نصرتش کن که از برای تو خدا تقریر شرع مصطفی کردم، هاتقی از خانه کعبه آواز داد و گفت، حقاً قلت لازال مذهبک مادام السیف فی ید الاتراک، حق گفתי و رایت مذهب تو افراشته وصفه اعتقاد تو نگاشته خواهد بود مادام که شمشیر در دست ترکان حنیفی مذهب باشد، و بحمد الله تعالی پشت اسلام قویست و اصحاب بوحنیفه شادان و نازاناند و چشم روشن و در عرب و عجم و روم و روس شمشیر در دست ترکانست و سهم شمشیر ایشان در دلها راسخ و سلاطین آل سلجوق... چندان تربیت علمای اصحاب بوحنیفه کرده اند که اثر محبت ایشان در دل پیر و جوان مانده است، و سلطان اعظم سنجر... در خوراسان و ماوراءالنهر و غزنین چندان تربیت صدور جهان^۱ و خواجه امام برهان^۲ کرد که خطاخان^۳ کافر چون بر آن ملک مستولسی شد بی ایشان ملک نتوانست داشتن، هنوز اعقاب ایشان را حاکم و ممکن دارد و اگر درهمه جهان منصبی از مناصب جز اصحاب بوحنیفه کسی داشتی بزخم شمشیر بیرون کردند و بر اصحاب امام اعظم مقرر داشتندی^۴.

این اختلافات تنها میان مذاهب اهل سنت با سایر فرق نبود بلکه بین پیروان مذاهب اهل سنت نیز فراوان خلاف و نزاع بوقوع می پیوست و به تأثیر تلقین های پیشوایان فرقه های مختلف مردم جاهل و عامی نیز بداوریهای برمی خاستند.

۱- منظور از صدور جهان، صدر جهان عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بن مازہ و صدر جهان محمد بن احمد بن عبدالعزیز بن مازہ و صدر جهان محمد بن عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بن مازہ که همه از آل خواجه امام برهان الدین بخاری حنفی بوده اند می باشد.

۲- مراد امام برهان الدین عبدالعزیز بن مازہ بخاری حنفی است که آل برهان همه به او منسوبند. برای احوال آل برهان رجوع شود به حواشی چهار مقاله طبع لیدن ص ۱۱۴ تا ۱۲۱ و طبع دکنر معین ص ۶۰ حواشی تا ص ۶۵ و نیز حواشی لباب الالباب طبع لیدن جلد ۱ ص ۲۳۲.

۳- منظور گورخان خطائی است که در سنه ۵۳۶ بر ماوراءالنهر غلبه یافت.

۴- راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۱۷ و ۱۸.

این کوتاه نظریها که آتش نفاق را شعله‌ور می‌ساخت و هیچ عقل سلیم آنها را تأیید نمی‌کرد در حدیقه سنائی بدینگونه منعکس است:

سخن از کوی عقل باید گفت	در معنی به عقل باید سفت
حسد و حقد کرده آلت جنگ	دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تو هوس دانی و هوا و جدل	وز پی عامه کار کرد و عمل
گر ترا بوحنیفه دیو نمود	او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر بر تو بولهب است	بسوی من امین حق نسب است
هر دو حقد باطل از من و تست	باطل از خبث این دل من و تست

و نیز در این زمینه مؤلف راحة الصدور می‌نویسد:

«و سخت بدبخت کسی بود که زبان طعن در یکی از ایشان دراز کند^۱، از آنک همه برحقند، راه همه بخداست و دین جمله شرع مصطفاست، تعصب بیش از این نباید که آنکس که مذهب امام اعظم بوحنیفه کوفی رضی الله عنه دارد گوید راه بوحنیفه روشن‌تر و بخدا نزدیکتر است، و آنک مذهب امام معظم شافعی مطلبی رضی الله عنه دارد اعتقاد بندد که راه شافعی سهلتر و ایمن‌ترست، اما آنک گوید بوحنیفه یا شافعی نه برحق بوند کافر به یقین و بددین باشد، و چه بدبخت و شقی و دوزخی و نامنصف آدمی باشد که هزار یک علم شافعی ندارد، گوید شافعی در این مسئله مخطیست، و در جهان غنبا بسیار و حیفه‌اء بی‌شمار است، اما هیچ غبنی بدان نمی‌رسد که مردی سی سال تحصیل کند، علم شریعت و انواع لغت و احادیث و تواریخ و سیرسلف تازی و پارسی بیاموزد، چون بیالای منبر برآید، کمتر دشمنی جاهل یا پیرزنی غافل گوید هیچ نداند...»^۲

ولی این روشن بینی‌ها و این حق طلبی‌ها که در اشعار سنائی منعکس است در دل تاریک متعصبان و کج اندیشان اثر نداشت و آتش کینه و دشمنی مردم کوتاه فکر به خاموشی نمی‌گرایید.

مذاهب اهل سنت که در این دوره دارای قدرت تمام بودند و در ممالک اسلامی رواج داشتند چهار مذهب اصلی و مهم مالکی، حنفی، شافعی و حنبلی بود^۳.

۱- مقصود حنفی و شافعی است.

۲- راحة الصدور طبع لیدن ص ۱۳

۳- مذهب مالکی تابع ابو عبدالله مالک بن انس متولد ۹۵ و متوفی ۱۷۹ هجری. مذهب حنفی پیرو ابوحنیفه، نعمان بن ثابت کابلی متولد سنه ۸۰ و متوفی در ۱۵۰ ←

درايران دو مذهب حنفی و شافعی بیش از تمام مذاهب اسلامی رونق و نفوذ داشت. پادشاهان سلجوقی حنفی بودند و در میان وزرای ایشان کسانی هم مذهب شافعی داشتند مانند نظام الملک، صوفیه نیز غالباً پیرو شافعی بودند و کتاب اسرارالتوحید باین امر صراحت دارد^۱. سنائی مذهب سنت و جماعت داشته ولی نه آنگونه که آمیخته با تعصبات عوامانه باشد و ما این موضوع و کیفیت اعتقاد و بلند نظریهایش را با ذکر شواهد از اشعارش بیان خواهیم داشت.

لفظ سنت به معنی راه و طریق است و چون عامه تبعیت از راه پیغمبر می نمایند و به سنت رسول خدا رفتار می کنند ایشان را «سنی» نامیده اند، این فرقه جانشینی پیغمبر، یعنی خلافت را امری عام می دانند و معتقدند هر مسلمان که دارای صفات لازم از قبیل تقوی، صلاح و علم باشد و ارباب حل و عقد و صالحان امت او را باین مقام برگزینند، اطاعت امر او بر مسلمانان فرض است. بر همین اساس است که خلفای ثلاثه یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را جانشینان پیغمبر می دانند و بآنان لقب راشدین داده اند. برخلاف شیعیان که حضرت علی را خلیفه بلا فصل می شناسند. اهل سنت در احکام اسلام به چهار رکن قائل هستند که عبارتند از:

۱- قرآن. ۲- سنن نبوی یا احادیث. ۳- اجماع. ۴- قیاس

۱- قرآن - نخستین منبع و مأخذ احکام و دستورات اسلامی است که در طول بیست و دو سال یعنی از سال بعثت (۶۱۰ میلادی) تا رحلت پیغمبر (۲۹ صفر سال دهم هجری برابر با ۶۳۲ میلادی) بصورت وحی به محمد نازل شده است و آن حضرت آیات نازل را برای صحابه بیان می فرمود و برخی از صحابه مانند زید بن ثابت انصاری که خط و کتابت می دانستند آنها را می نوشتند. این افراد را کاتب وحی می گفتند، آیاتی که بدین طریق بر روی استخوان کتف شتر، پوست حیوانات، سطح احجار یا ساق برگ خرما نوشته شده بود تا زمان خلافت ابوبکر در میان پیروان اسلام پراکنده بود، در این دوره به جمع آوری آنها اقدام شد و آنرا «مصحف» نامیدند.

در عهد خلافت عثمان بتدوین کامل مصحف پرداختند و قرآن فعلی جمع آوری

→ هجری.

مذهب شافعی تابع محمد بن ادریس الشافعی متولد ۱۵۰ و متوفی در ۲۰۴ هجری. مذهب حنبلی پیرو احمد بن محمد بن حنبل مروزی متوفی ۲۴۱ هجری
۱- اسرارالتوحید چاپ دکتر صفا ص ۲۰ و ۲۱.

و مدون گردید. سه نسخه از آن را به دمشق و بصره و کوفه فرستادند و يك نسخه را در مدینه نگاه داشتند تا اساس و حجت باشد.

۲- سنن نبوی یا احادیث - در میان احادیث و روایاتی که از سنن پیغمبر نقل شده است اقوال غیر معتبر و اکاذیب که بهیچوجه طرف اعتماد و وثوق نیست فراوان بوده است بهمین دلیل بسیار از دانشمندان برای جمع آوری احادیث اصلی به تألیف و تدوین کتابهایی پرداختند که حاوی معتبرترین احادیث از سنن و روایات منسوب به پیغمبر باشد. در نزد سنیان مهمترین این کتابها شش است که آنها را «صحاح» گویند، صحاح جمع صحیح و منظور احادیث صحیحه است. این شش کتاب عبارتند از:

۱- جامع الصحاح بخاری تألیف محمد بن اسماعیل بخاری متولد ۱۹۴ و متوفی ۲۵۶ هجری. وی نخستین کسی است که بتدوین احادیث صحاح نبوی پرداخته است و کتابش را بسیار معتبر می دانند. صحاح بخاری مجموعاً دارای ۷۲۹۵ حدیث است که از میان ششصد هزار حدیث انتخاب شده است.

ب- مجموعه صحاح مسلم - تألیف مسلم بن حجاج نیشابوری متولد ۲۵۶ و متوفی در ۲۶۱ هجری. این کتاب دارای مقدمه‌ای در باب علم روایت و حدیث است.

ج- مجموعه ابوداود - از سلیمان بن داود الفارسی (متولد ۲۵۲ و درگذشت ۲۷۵ هجری).

د- مجموعه صحاح ترمذی - از محمد بن عیسی اهل ترمذ خراسان متوفی در ۲۷۹ هجری.

ه- جامع السنن - تألیف احمد نسائی متوفی در ۳۵۳ هجری اهل نساء خراسان.

و- جامع السنن - از ابن ماجه قزوینی متولد ۲۵۹ و متوفی در ۲۷۳ هجری.

پیدا است که احادیث و روایات باید با دستورات قرآن مغایر نباشد، اگر چنین موردی پیش آید آن حدیث مردود است.

۳- اجماع - سوم رکنی که اهل سنت از آن پیروی می کنند مسأله اجماع است یعنی برای امری که مسلمانان بر آن اجماع کرده باشند اهمیت شرعی و قانونی قائلند مشروط که در قرآن یا مجموعه احادیث نص صریح در تحریم آن امر نباشد، اصل اجماع به اینجهت وضع گردید که برخی از فقیهان در عهد خلفای

بنی عباس منع یا اباحت رسوم و عادات اعصار قدیم اعراب را که بین مسلمین صدر اسلام معمول بوده است مورد توجه قرار دادند و چون منع آنها بعلت رسوخی که این آداب در اذهان داشت ممکن نبود و از طرفی استدلال می شد که چون در زمان حیات پیغمبر، مسلمانان بآن طریقه رفته اند و از انجام آنها منع نشده اند، پس صحت آن اعمال مورد تصویب ضمنی شارع اسلام بوده است، از اینرو، اباحه این اعمال محرز است.

با این کیفیت بعضی از فقیهان اجماع را خاص اهل علم می شمارند و صحت آنرا بسته بآن می دانند که سه نسل پی در پی از زمان پیغمبر به بعد بر آن روش رفته باشند یعنی صحابه و تابعین و تبع تابعین.

۴- قیاس - هرگاه در امری از امور چه از اصول عقاید و چه فروع و اعمال عادی در قرآن و احادیث دستوری صریح نباشد و اجماع امت نیز در آن مورد سکوت کرده باشند به اصل قیاس توسل جسته می شود. یعنی در چنین موردی فقیهان می توانند از روی حکمی که در امری دیگر که شبیه و مانند آن است حکم به تحریم یا مباح بودن آن مسئله صادر کنند، ولی این اصول چنان استحکامی نداشت که در میان معتقدان اختلافی ایجاد نکند و بهمین جهت در بین مذاهب چهارگانه اهل سنت نیز اختلافات و ستیزه جوئیهای فراوان وجود داشت.

بروایت هندو شاه نخبجوانی در تجارب السلف، حتی این تعصب تابعدی بود که میان ملک شاه سلجوقی و خواجه نظام الملک هم مطرح می شد و در تقدیم و اولویت حنفی و شافعی هیچیک بعقیده دیگری تسلیم نمی گردیدند^۱.

در نتیجه این اختلافات و تعصبات بازار آزار و دشنام و تهمت رواج گرفت و کار بجائی کشید که ماهیت دین و اعتقاد به مبانی و اصول آن فراموش گشت. سنائی از این احوال و اوضاع چنین یاد می کند:

چه و چون آلت عداوت تست	سنگ بر شیشه از شقاوت تست
بخدای، ار رسی به دین خدای	تو بدین خوی زشت و شهوت ورای
جز هوا و هوس نخیزد و کین	شافعی آن و بوحنیفه این
تو چه دانی، که بوحنیفه، که بود	چه شناسی که شافعی چه نمود
هر دو نیکند بی حکومت تو	بد تویی و آن سگ خصومت تو

کاشف شبهت تو قرآنست
تو که باشی بگو مرایشان را
کم کن این گفتگو ز بهر خدای
تو به بیهوده گشته‌ای مشغول
گر کسی جسمی آمد و بدخواه
ور خری اعتزال می‌ورزد
بنده‌ام بنده مر امامان را
بوحنیفه ترا چو نیست پسند
شافعی گر بر تو بولهب است
بر من این هر دو مهترند و امام
و نیز به تعصبات بیجای عوام و خواصی که تا سطح عوام تنزل نموده‌اند،
حمله می‌برد و از داوریه‌ای نابجای جاهلان که جز نفاق حاصلی ندارد و همچنین
از اختلافات سطحی که های وهویی در فروع است به ستوه آمده، در شب تار
پلیدیها و تنگ نظری‌ها روز روشن آزاداندیشی و حق طلبی را خواستار می‌شود.

تو که يك مسئله ندانی حل
عقل تو روز و شب چو طوافان
خیره می‌گردد و همی گوید
این فلان خوب و آن فلان زشت است
گشته گویان ز بغض یکدیگر
همه از راه صدق بی‌خبرند
همه دیوان آدمی رویند
داده فتوی بخون اهل زمین
هیچ نایافته ز تقوی بوی
پس دیوار کعبه خرگایند
مال ایتام داشته بحلال
از یتیمان و بیوگان دیار
از پی صید عامی و خنامی
بهر مستی خسر آب شرع مبر
از پی شاخ بیخ شرع مکن
همه زشتان آینه دشمن

واضح حجت تو فرقانست
چه شناسی تو بر در ایشان را
گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
پیش ماور بجای فضل فضول
شافعی را در این میان چه گناه
او بر بوحنیفه جو نرزد
نشوم قول خام خامان را
خویشتن را بسوز همچو سپند
به سوی من‌امین حق طلب است
بر روانشان ز من درود و سلام
با سخندان چرا کنی تو جدل
بر سر چهار سوی صرافان
که فلان کون نه نیک می‌شوید
این زمین شوره و آن زمین کشت است
کین فلان ملحد آن فلان کافر
آدمی صورتند لیک خرند
همه غولان بیرهی پویند
از سر جهل و حرص و از سر کین
تهی از آب مانده همچو سبوی
وردهی تیز غسل فرمایند
خورده اموال بیوه و اطفال
کرده دایم بطونشان پرنار
ساخته شرع و صدق را دامی
بی که و پنبه دانه، گاو مخر
وز پی جاه راه خلق مزین
همه خفاش چشمه روشن

دستگیر خلاقیتی یارب بنده را روز ده ظلمت شب
ولی این شام تار نه تنها روز نمی شود بلکه ظلمت آن تا بدان حد دامن
می گسترد که سنایی نیز پس از انتشار حدیقه به علت اشعاری که در دوستی آل علی
و دشمنی با آل بوسفیان سروده و تبری از عاملین رأی و قیاس را اظهار و با نظری
وسیع و انسانی تعصبات را نفی کرده است تکفیر می شود.

بی جهت نیست که علوم عقلی در این دوره گرفتار انحطاط و تنزل می گردد
و علم، مختص به مسائل و مباحث دینی می شود، آنهم نه بصورت عمیق و عاقلانه،
بلکه به شکل محدود کردن دایره عقل و منحصر ساختن علم به محفوظات و نقل
روایات و بحث در حدود الفاظ و بطور کلی تفضیل نقل بر عقل.

«با ظهور تعصب مذهبی و رواج سیاست دینی در ایران از قرن پنجم به بعد
آن آزادی عقاید که تا اواخر قرن چهارم وجود داشت از میان رفت و جای خود
را بتقشف و خشکی و سبک مغزی داد و از اینجا است که می بینیم از این پس یا صاحبان
آراء فلسفی به سختی مورد تعقیب واقع شدند و یا ناچار گردیدند که عقاید خویش
را به شدت و بیشتر از سابق با آراء اهل مذاهب بیامیزند و فلسفه را در همان طریق
بکار برند که علم کلام را بکار می بردند.

در مدارس که از قرن پنجم به بعد در خراسان و سپس در عراق و سایر نواحی
ممالک اسلامی ایجاد شد تعلیم و تعلم علوم عقلی ممنوع بود و جز ادبیات و علوم
دینی چیزی تدریس و تحصیل نمی شد و این امر طبعاً از رونق و رواج علوم عقلی و
توجه طلاب به آنها میکاست. قوت صوفیه در این عهد و در قرن ششم و هفتم نیز بلای
بزرگی برای علوم عقلی علی الخصوص فلسفه و استدلال که آنرا کافی برای درک
حقایق نمی دانستند گردید.»^۱

کار این مخالفت ها با تعقل و علم به آن پایه رسید که توجه به علوم عقلی
و فلسفه به منزله کفر شمرده می شد. تنها مطالعه دو کتاب المنقذ من الضلال و تهافت
الفلاسفه از غزالی کافی است که شدت مخالفت با استدلال و علوم عقلی را برای ما
روشن سازد تحت تأثیر این احوال است که سنایی از جهتی به علت ایمان عمیق
دینی و از طرفی به دلیل تمایل به صوفیه، عقل و استدلال را بی مورد و ضعیف می شمارد
و از فلاسفه و دانشمندان علوم عقلی با بی مهری تمام یاد می کند و به انشاء اینگونه

۱- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی از دکتر صفا ص ۱۳۶ و ۱۳۷ و نیز تاریخ
ادبیات ایران از دکتر صفا جلد دوم ص ۲۷۳ و ۲۷۴

اشعار می پردازد.

تاکی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی

همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی

عقل چبود؟ جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

و یا:

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

از این آئین بی دینان پشیمانی، پشیمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین

که محرومند از این عشرت هوس گویان یونانی

برون کن طوق عقلانی به سوی ذوق ایمان شو

چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

و نیز در حدیقه اینسان نغمه ساز می کند:

چند از این عقل ترهات انگیز چند از این چرخ و طبع رنگ آمیز

عقل را خود کسی نهد تمکین در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشک آید از هیبت جبرئیلی بدان همه صولت

علما جمله هرزه می لافند دین نه بر پای هر کسی بافند

اینک با ایجازی تمام به شرح حال حکیم می پردازیم و با بررسی احوال و

آثارش مقدمه را پایان می بریم.

نام و نسب: کنیه اش ابوالمجد، نامش مجدود و نام پدرش آدم و تخلصش

سنائی است. این نام و نسب را بجز اینکه اکثر تذکره نویسان ذکر نموده اند، خود

نیز در مقدمه دیوان و ضمن قصاید و حدیقه بیان کرده است^۱ و با صراحتی که در این

مورد وجود دارد بحث در خصوص اقوال دیگر زاید به نظر می آید به ویژه که

بنای کار در این مقدمه به اختصار است.

خانندان سنائی از نژاد بزرگان و آزادگان بوده اند و از این دودمان است

رضی الدین علی لالا از اوتاد و مشایخ نامدار صوفیه که پدر او شیخ سعید، پسر

عم سنائی بوده است.

۱- دیوان سنائی چاپ استاد مدرس رضوی ص ۳ و حدیقه تصحیح آقای مدرس رضوی

در اشعار حکیم نیز در چند مورد اشاره به پاکی نژاد و تفاخر به نیا دیده می‌شود. از آن جمله در این بیت از یکی از قصاید:

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم که پاکست الحمد لله نژادم
و همچنین در این بیت از ترکیب بندی که در ستایش خواجه ایرانشاه گفته است:
من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد خود نکوگوی ترا هرگز نبوده بد نژاد
و نیز در این شعر در یکی از غزلها و بیت بعد که از کارنامه بلخ است و در آن بنام پدر نیز اشاره می‌کند:

گر بد کنند با ما، ما نیکوئی کنیم زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده ایم
و:

پدری دارم از نژاد کرام از بزرگی که هست آدم نام
این خاندان از مال و مکتب بهره‌ای چندان نداشته‌اند و تقاضای سنائی از ثقة‌الملک طاهر بن علی وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم در مثنوی کارنامه بلخ که پدرش را مورد عنایت و احسان خود قرار دهد، دلیلی بر این امر است و نیز مبین اینکه پدر سنائی تا اوایل سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم حیات داشته است. سال تولد سنائی روشن نیست و تذکرها و کتب تاریخ هم از آن ذکری نکرده‌اند. تنها فصیحی خوافی در مجمل، ذیل وقایع سال ۴۳۷ (سنه سبع ثلثین و اربع مائه) می‌نویسد: «ولادت شیخ سنایی الغزنوی و الشاعر و اسمہ مجدود بن آدم»^۱ و امیر علیشیر لودی در تذکره مرآت الخیال به نقل از فصیحی خوافی همین سال را نوشته است^۲ و ضمناً با توجه به سال فوتی که فصیحی نقل کرده است، از تفاضل آن دو طول عمر سنائی را ۶۲ سال دانسته است و صاحب تذکره هفت آسمان هم این مطلب را از او نقل کرده است^۳ مسلماً اگر ۶۲ سال مدت عمر به دلیل اشعاری که در حدیقه نسبت به پیری و شست سالگی شاعر وجود دارد و قبول قولی که سنائی در سال اتمام حدیقه یا يك سال پس از آن در گذشته است پذیرفتنی باشد ولی سال ولادت و فوتی که در این چند کتاب ذکر شده است درخور قبول نیست. تاریخ درگذشت سنائی با اختلاف بسیار یعنی از سال ۴۹۹ تا ۵۹۰

۱- مجمل فصیحی آقای محمود فرخ جلد دوم ص ۱۶۶

۲- مجمل فصیحی جلد دوم ص ۲۱۴ استاد گرانقدر آقای مدرس رضوی در صفحه مه از مقدمه به نقل از مجمل سال ۵۱۹ را ذکر فرموده‌اند در حالی که در نسخه چاپی از مجمل سال ۴۹۹ قید شده است،

۳- تذکره هفت آسمان ص ۲۲

ذکر شده است که پرداختن به نقل آن اقوال و نقد آنها در حوصله این مقدمه نمی باشد.

با توجه به پژوهشهای دقیق و شواهد و دلایل استوار محققان اخیر^۱ می توانیم تولد سنائی را حدود سال ۴۷۳ و فوت او را در ۵۳۵ بپذیریم.

در مولد او که غزنین بوده است هیچگونه شك نیست و خود مکرر به این امر اشاره کرده است. اقامتش در غزنین زیاد نبوده است و از اوان جوانی از این شهر خارج شده و سالهای طولانی در شهرهای خراسان به ویژه بلخ و سرخس و هرات و نیشابور، زیسته است و نوبتی از بلخ به زیارت کعبه رفته و در پایان عمر به غزنین مراجعت کرده است. در مسافرت از غزنین به بلخ که نخستین سفر او بوده سختی ها و مرارت های کشیده است و در کارنامه بلخ به محنت خویش در این خصوص اشاره می کند.

تا به بلخ آمدم به غره و سلخ عیش من بود چون مصحف بلخ
در بلخ با گروهی از معاریف و مردم آن دیار از جمله احمد عارف و
خواجه زکی الدین حمزه بلخی و امام رئیس فضل الله، آشنایی و آمیزش داشته و
روزگار به آسایش می گذرانده است و در همین شهر تغییر حال برای وی حاصل
شده و به حج رفته و پس از مراجعت به سرودن قصاید زهدی و آثاری که تغییر سبك
وروش او را مبین است پرداخته است که از آن جمله می توان قصیده معروف وی را
ذکر کرد که با مطلع زیر شروع می شود:

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین

رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

و در آن می گوید:

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

اما این دوران دیری نپاییده است و به علت آزار و اذیتی که از خواجه
حسن اسعد هروی و کسان او دیده است ناگزیر به ترك بلخ و عزیمت به سرخس
شده است.

کیفیت آزار کسان خواجه و پلیدی خوی او را در قصیده های که با مطلع زیر
است بیان نموده است:

دوش چون صبح بر کشید علم شد جهان از نسیم او خرم^۱
 در سرخس مدتی طولانی ساکن می‌شود و طول اقامت او را در این شهر
 می‌توان به علت توجه و محبت سیف‌الدین محمد بن منصور سرخسی قاضی القضاة
 خراسان به وی دانست. سنائی این مرد را که از معاریف و فقیهان مشهور آن
 سامان بوده، در آثار خویش بسیار ستوده است. تاریخ سفرها و مدت اقامت سنائی
 در شهرهای خراسان به درستی معلوم نیست ولی از پاره‌ای قرائن که در آثار و
 دیوان او موجود است می‌توان اقامت او را در سرخس تا سال ۵۱۸ دانست که
 از آن پس به غزنین رفته و تا پایان حیات در آن شهر بوده است.

در مدتی که ساکن سرخس بوده، سفرهایی به هرات، مرو، نیشابور و
 خوارزم کرده و باز به سرخس مراجعت نموده است. در یکی از همین سفرها به
 نیشابور است که واقعه سرقت هزار دینار از صراف در کاروانسرای که سنائی منزل
 گرفته بوده است پیش می‌آید و غلامی هندو را به اتهام سرقت می‌گیرند و چندان
 چوب می‌زنند که اقرار می‌کند من دزدیده‌ام و آن مال به شاگرد (یانوکر) سنائی داده‌ام،
 خادم را نیز می‌گیرند و سنائی گرفتار زحمت ورنجی توان فرسا می‌گردد تا به حدی
 که در آن مدت یکماه و نیم که این واقعه در میان بوده است تصمیم به خودکشی
 می‌گیرد و چون تاب تحمل آن مرارت نمی‌آورد نیشابور را به قصد هرات ترك
 می‌کند، شاگرد یا خادم حکیم که توقع جانب‌داری سنائی را داشته است و حمایتی
 از او نمی‌بیند می‌گوید آن پول را به خواجه سنائی داده‌ام. صراف نامه‌ای به سنائی
 می‌نویسد و با قاصدی مخصوص برای وی می‌فرستد، حکیم جوابی تند به صراف
 و نامه‌ای نیز به خیام می‌فرستد و از او می‌خواهد که با نفوذ کلام و قدرت خویش
 وی را از چنگ نیرنگ آنان باز رها کند. متن این نامه‌ها و شرح واقعه را دانشمند
 فقید مجتبی مینوی در مجله یغما سال سوم شماره پنجم منتشر نموده است. و نیز
 در حواشی چهار مقاله طبع دکتر معین از صفحه ۲۹۷ تا ۳۰۰ نقل شده است،
 سرانجام سنائی پس از سالها دوری از موطن خود غزنین و سفرهای متعدد که
 با فرازونشیب‌های فراوان و دگرگونی در احوالش همراه بوده است در سال ۵۱۸
 از سرخس به غزنین رفته و تا پایان عمر در آن شهر، تحت توجهات دوستی که خانه
 و وسایل زندگی به او بخشیده است در انزوا زیسته و به جمع و تدوین اشعار و
 انشاد و اتمام حدیقه مشغول شده است. سنائی در ابتدای زندگی شاعری مدیحه‌سرا

وجوینده لذات و شادیهای حیات بوده و چنین می نماید که سرمست از متابعت نفس و ارضای آن، بدون اندیشه از قبح کردار و افکار بهر زشتی تن در میداده است، بزرگان و صاحبان قدرت را از هردست که بوده اند در اشعار خویش می ستوده و از آنان تقاضای انواع کمک می کرده است.

فقر و سرگشتگی حاصل از تنگدستی، روزگار را براو تلخ می کرده و گاه این مرارتها، خوی تند و طبع حساس وی را محرك می شده و نوع بیانش را بهزل و هجوی تند مبدل ساخته است، تا به حدی که کسانی هم که روزی ممدوح او بوده اند از زخم زبانش در امان نمی مانده اند، در آثار این دوره شکایت از فقر و سختی روزگار و معاش بطور آشکار انعکاس دارد و تأثیر همین تنگدستی و نداری است که طبع سنایی را تا سرحد گدائی تنزل می دهد و او را مجبور می سازد که ذوق و هنر خود را وسیله ارتزاق و معاش قرار دهد. با اینهمه در بعض اشعار و قصاید این دوران که در آنها تقاضای کمک از ممدوح به سرحد گدائی می کشد ابیاتی که بیداری ضمیر و غرور و مناعت طبع وی را گواه است مشاهده می شود:

از برای لقمه ای نان برد نتوان آبروی

وز برای جرعه ای می رفت نتوان در سعیر

از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد

کز پی نانی به دست فاسقی گردهم اسیر

مضامین اینگونه اشعار دلیلی است که سنائی در پایان مرحله مداحی و بی خبری کم و بیش به زشتی کردار خویش واقف شده است و توجه به این مطلب ما را در چگونگی و علت مرحله ای از حیات وی که آشفته گی و مجذوبی اوست می تواند کمک باشد و به افسانه های بی اساس تغییر ناگهانی و خلق الساعه که ساخته و مورد قبول اذهان ساده و غیر منطقی است مشکوک سازد. مسئله دگرگونی حال سنائی که از مداحی و شراب خواریها و بیهودگی ها بیکباره منزجر شده و ترك ظواهر کرده است نکته ای دقیق در احوال اوست. گرچه این حالت را ما در احوال بزرگانی چون ناصر خسرو، مولوی، بودا و پاسگال نیز می بینیم ولی در احوال برخی از آنان چه بوسیله ایشان و چه به دلیل مآخذ معتبر علت مطلب پیچیدگی و ابهام و رنگ افسانه ندارد و مقدمات این زیر و رو شدن، روشن است ولی در مورد سنائی چون خود در آثارش ذکر نکرده است قضیه به شکل افسانه ای که قبول آن بدون پذیرش مقدمات و آمادگی قلبی دشوار است، بیان شده است. در کتابهای تذکره و تاریخ، راجع به تعبیر حال وی و هشیاری از شراب

غفلت و اختیار انزوا و عزلت دو حکایت ذکر شده است، یکی حکایت دیوانه لای خوار که از مجذوبان و بشولیدگان غزنین بوده است و سنائی گفتگوی او را هنگام نوشیدن درد شراب با گلخن بان راجع به سلطان ابراهیم غزنوی و خودشنیده و تحولی در زندگی‌اش ایجاد شده است که این داستان با تمام شهرتش به دلایل تاریخی بی‌اصل و خالی از صحت است^۱ و حکایت دیگر ماجرای دل‌باختگی او به پسر قصاب است که در کتاب مجالس العشاق ذکر شده که این معشوق نتوانسته است کفش سنائی را حفظ کند باعث دگرگونی احوال و افکار حکیم شده است. این روایت هم به دلیل عدم اتقان مطالب مجالس العشاق و نیز اختلاف روایات و اقوال در سبب دگرگونی حال سنائی نمیتواند بنیادی داشته باشد. منظور پاک و منزله ساختن کسی نیست، در دوره‌ای که امرا و سلاطین به چنین انحرافها دچار بوده‌اند و عشق بازی با مملوکین رسمی رایج بوده است بعید نیست شاعری که ریزه‌خور خوان این کجروان بوده که فساد اخلاقشان اجتماعی را به تباهی کشانده است، در دوره‌ای از زندگانش از این مفاسد بدور نباشد. بحث در کیفیت تغییر حال سنائی و سبب آنست و این نکته مطرح است که عشق پسر قصاب و مخصوصاً، عدم نگاهداری او از کفشی کهنه و پرپینه نمی‌تواند ناگهان حال مردی گم‌شده در مناهی را بدون هیچ سابقه چنان منقلب کند که از آدمی شراب‌خواره و گداصفت منحرف، انسانی با بلند نظری و اندیشه‌ای تابناک بسازد که شوکت و جلال قصرهای امیران، برق خیره‌کننده طلا و سرمستی از باده‌های رنگ رنگ را به هیچ شمارد و طبع و زبانش از توجه به عقب دکان قصابی و ریخته شدن خون عشاق در آنجا به اینگونه سخنان معطوف و مترنم گردد.

سر به خاک آورد امروز آنکه افسر بود دی

تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مر شمارا زین سگان پر فساد

دل نگیرد مر شمارا زین خران بی‌فسار

این یکی گه زین دین و کفر راز او رنگ و بوی

و آن دگر گه فخر ملک و ملک رازو ننگ و عار

۱- رجوع شود به مقدمه دیوان سنائی از استاد گرانمایه مدرس رضوی ص ع به بعد و نیز به «باکروان حله» از دانشمند ارجمند دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ص ۱۲۵ به بعد.

اندر این زندان براین دندان سگ صفت
 روزکی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار
 تا به بینی روی آن مردم کشان چون زعفران
 تا به بینی روی این محنت کشان چون گل انار
 گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولیند
 هم کنون، بینند کز میدان دل عیاروار
 جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان
 زین سگان آدمی کیمخت و خر مردمدمار
 باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
 صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
 تا به بینی موری آن خس را که میدانی امیر
 تا به بینی گرگی آن سگ را که میخوانی عیار

.

.

این داستانها پرداخته اندیشه اهل خانقاهها و کسانی است که معتقد به دگرگونی و تغییر حال افراد، بدون مقدمه ای هستند و فقط نظر یا نفس شیخ یا قطب را برای تحقق آن کافی میدانند ولی در مورد سنائی این افسانه ها پذیرفتنی نیست زیرا میدانیم از معارف زمان خویش آگاهی کامل داشته، با فقیهان و عارفان و معاریف زمان معاشر بوده است و با کثرت دانش در منتهای فقر می گذرانده است و ناکامیهای خویش را احساس می کرده و از گران جانیهای مردم صاحب جاه و مقام رنج می برده است و به طریقی که اشاره کردیم روح عزت نفس و بلند نظری در همان دوره های مداحی نیز بطور کامل در او نمرده و ضمناً پس از تغییر حال و سبک هم به خلاف گفته جاعلین زندگی و دنیا و مردم آنرا سه طلاق نگفته و حتی در حدیقه هم به مدح و هجو و اعتراض برای پیشبرد مقاصد و تأثیر اندر زهای خود متوسل شده است. این دگرگونی که برای سنائی حاصل شده، تأثیری در سخن او گذاشته که از شاعری مقلد، گوینده ای مبتکر و صاحب سبک ساخته است. سنائی ابتدا از سبک فرخی و منوچهری تقلید می کرد و در این دوره که شخصیت او شکل نگرفته بود و جز به مداحی نمی پرداخت، به علت محدود بودن زمینه سخن، نمی توانست خود را از تأثیر نمونه های کاملی که در این راه پیشینیان او ایجاد کرده بودند بدور دارد. البته در این مرحله تقلید هم به علت قدرت ادبی و قریحه ای که صاحب بود،

توانست تغزلاتی بسازد که با اشعاری از آنگونه از فرخی مشابه و به قول مرحوم فروزانفر اشتباه پذیر باشد^۱ ولی پس از تغییر احوال و ترك مداحی و اعراض از راه و رسم زندگی اولیه که مولود بی خبری و خام اندیشی او بود به حکم این اصل که حالات نفسانی اشخاص همواره زیر نفوذ حوادث روزگار و تحولات زمان است، تحت تأثیر محیط و تأثرات خویش از اوضاع آشفته و نابسامان زمان به سرودن قصاید و خلق آثاری پرداخت که پس از وی بسیاری از بزرگان شعر پارسی خود را دنباله رو او دانستند و باتمام استادی و قدرتی که داشتند نتوانستند شیوه او را از آنچه وی ساخته بود کامل تر سازند، از آن جمله اند خاقانی، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و مجیر بیلقانی.

سنائی نخستین شاعری است که آراء و عقاید و حالات صوفیه را در شعر فارسی وارد ساخته است و سبکی ایجاد کرده که در آن به بیان معانی زهد و توحید و عرفان و ستایش قرآن و ائمه دین و تأیید آنچه محاسن و مکارم اخلاق و نفی تعصب است پرداخته است.

تسلط و استادی او در معارف اسلامی و فرق گوناگون مذهبی و اقوال ائمه دین و احادیث و اطلاع از دانش های مختلف زمان و استفاده از این همه علم و دانش در بیان مقاصد، بعضی مواقع چنان تعقید و پیچیدگی در شعر او ایجاد می کند که درك آنرا حتی برای خواص هم دشوار می سازد و جز با مراجعه به کتب و شرح اشعار فهم آنها مقدور نخواهد بود. سنائی در انتخاب الفاظ و بکار بردن صنایع لفظی بدون آنکه مانع بیان اندیشه شود و بطور کلی آنچه رنگ آمیزی کلام را تشکیل می دهد سخن را به مرحله کمال رسانده است. وی در شمار آن دسته معدود از شاعرانی است که طبع و قریحه خویش را برای بیان افکار و عقاید خود بکار گرفته و گوهر لفظ دری را به پای خوکان نریخته اند و رسالت خود را برای دریدن پرده های جهل و خرافات و ظلم و بیخبری، فراموش نکرده اند، و چنانکه خود می گوید از اینکه هنر خویش را در راه باطل بکار برد پرهیز داشته است:

حق عطا داد حکمت و هنرم کی عطا در خطا بکار برم

آنچه از نتایج اندیشه و ذوق سنائی طی دوران حیاتش بجای مانده و بدو منسوب است بدین قرار است:

۱- دیوان اشعار شامل قصیده، ترکیب بند و مسمط و قطعه و غزل و رباعی

است که مجموعاً آنچه اکنون بجاست حدود چهارده هزار بیت است.

۲- طریق التحقيق مثنوی به وزن حدیقه حدود ۹۰۰ بیت.

۳- سیرالعباد الی المعاد- مثنوی در وزن حدیقه حدود ۷۸۰ بیت.

۴- کارنامه بلخ یا مطایبه نامه - مثنوی در همان وزن حدیقه نزدیک

۵۰۰ بیت.

۵- عشق نامه مثنوی در همان بحر ۵۷۶ بیت

۶- عقل نامه مثنوی ۱۹۵ بیت.

۷- سنائی آباد شامل ۵۹۶ بیت.

۸- تحریمه القلم یا تجربه العلم - ۲۰۲ بیت در همان وزن

۹- مجموعه نامه ها - که هفده نامه است، از آنجمله نامه ایست که به خیام

نوشته است و در مقدمه ذکر شد.

۱۰- حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه - این کتاب که از بزرگترین آثار نظم

پارسی است، بجز نام حدیقه الحقیقه که سنائی بر آن نهاده است و به همین نام نیز مشهور است به قول محمد بن رفاء که خود را جامع این کتاب می داند و بر آن مقدمه ای نوشته است نام دیگرش فخری نامه است مولوی در مثنوی و آثار خود آنرا الهی نامه میخواند، از جمله در این دوبیت:

آنچنان گوید حکیم غزنوی در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر در خور آمد شخص خر با گوش خر

که مورد اشاره او این شعر از حدیقه است:

تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر در خور است با سر خر

اینکه بعضی الهی نامه را منتخبی از کتاب حدیقه دانسته اند توجیهی بی اصل و باطل است زیرا ابیات و مواردی که مولوی در مثنوی به آنها اشاره می نماید در برگزیده هائی که از حدیقه موجود است وجود ندارد، و عبداللطیف عباسی هم که شارح حدیقه است متذکر شده است که نام حدیقه الهی نامه است.

حدیقه از آن هنگام که از زیر دست سنائی بیرون آمده شهرت بسیار یافته است و در همان زمان علمای غزنین اعتراض ها بر آن کردند و بر مطالب آن که وراى اندیشه ظاهر بینان است طعنه ها زدند و به تکفیر و تعریض سنائی پرداختند و او ناچار شد که برای اثبات صحت عقیده خود و دریافت فتوی در این خصوص کتاب را به بغداد نزد برهان الدین ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی بفرستد و زبان طاعنان را در حق خود کوتاه سازد.

در اشاعه و شهرت این کتاب استشهاد مترجم کلیله و دمنه که معاصر سنائی است به اییاتی از آن در کلیله گواهی روشن است. شرح و تفسیر آیات قرآن و اخبار نبوی و گفتار مشایخ و طرح مطالب عرفانی توأم با لطایف ادبی و ذکر کلمات و حالات صوفیه و دقایق تصوف در حدیقه که نخستین نمونه در این زمینه در شعر فارسی است. این کتاب را چنان در نزد اهل عرفان منزلت و مقام بخشیده است که کمتر کتابی به چنین عظمت و حرمت رسیده است.

حکایتی که در کتاب مناقب العارفین، شمس الدین افلاکی در مورد سوگند دادن یکی از مریدان به وسیله حسام الدین چلبی نقل شده گواهی بر این قول است، سنائی خود به عظمت کار خویش آگاه بوده که گفته است:

زین نکوتر سخن نگوید کس تا به حشر این سخن جهان را بس
چون ز قرآن گذشتی و اخبار نیست کس را بدین نمط گفتار
آنکه باشد سخن شناس و حکیم همچو قرآن و را نهد تعظیم
این منظومه در بحر خفیف مجنون مقصور (فاعلاتن مفاعیلن فعلان) سروده شده است که برای بیان افکاری از آندست که در حدیقه مطرح است وزنی بسیار مناسب می باشد.

تعداد اییات این کتاب آنچنانکه خود سنائی اشاره می کند ده هزار بیت است ولی چون ممکن است پس از اتمام در آن دست برده و مطالبی بر آن افزوده باشد بعید نیست اییات آن بیش از این مقدار و تا حدود دوازده هزار بیت که بعضی ذکر کرده اند رسیده باشد.

آنچه زین نظم در شمار آمد عدد بیت ده هزار آمد
بعد از این گر اجل کند تأخیر آنچه تقصیر شد شود توفیر
ممکن است این مقدار عدد تقریبی اییات باشد یا نسخه ای که به بغداد برای برهان الدین فرستاده دارای ده هزار بیت بوده است.

گفتم این و برت فرستادم در گنج علوم بگشادم
عددش هست ده هزار اییات همه امثال و پند و مدح و صفات
نسخه مطبوع حدیقه که به تصحیح و اهتمام دانشمند گرانقدر جناب آقای مدرس رضوی به طبع رسیده است و بهترین چاپ این کتاب است تقریباً بر یازده هزار و پانصد بیت بالغ می شود، این برگزیده از روی همین چاپ انتخاب و تنظیم شده است که همراه با مقدمه ای کوتاه و بخشی از یادداشتها، در شرح بعضی اییات و لغات مشکل به چاپ می رسد. امید است بر آورنده نیت ما باشد که شناساندن

شعر عظیم فارسی به ناآشنایان آنست.
در خاتمه برخود فرض می‌دانم که از اهتمام دوست دانشور و ارجمند
جناب آقای عبدالغفار طه‌وری که سالهاست باهمتی سستی‌ناپذیر به انتشار کتب
سودمند می‌پردازند در چاپ این کتاب تشکر کنم و توفیق ایشان را در انجام خدمات
بی‌شائبه فرهنگی خواستار باشم.

ناصر عاملی

تهران - ۲۵۳۵

فهرست ابواب حدیقه

باب اول - در توحید باری تعالی

باب دوم - در کلام

باب سوم - در نعت پیغامبر

باب چهارم - در صفت عقل

باب پنجم - در فضیلت علم

باب ششم - در ذکر نفس کلی و مراتب و کمال عقل

باب هفتم - در غرور و غفلت و نسیان

باب هشتم - در مدح سلطان بهرامشاه بن مسعود

باب نهم - در بیان راه سعادت و طریق مستقیم

باب دهم - در سبب تصنیف کتاب

باب اول

ای درون‌پرور برون‌آرای
همه از صنع تو مکان و مکین
کفر و دین هر دو درر هت پویان
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس
هرزه داند روان بیننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست
او ز ناچیز، چیز کرد ترا
هیچ دل را بکنه او ره نیست
سست جولان ز عز ذاتش وهم
چند از این عقل ترهات انگیز
عقل مانند ماست سرگردان
عقل عقل است و جان جانست او
بخودش کس شناخت نتوانست
فضل او در طریق رهبر ماست

وی خردبخش بیخرد بخشای
همه در امر تو زمان و زمین
وحده لا شریک له گویان
چیست جز خاطر خدای شناس
آفرین جز بآفریننده
باعث نفس و مبدع خرد اوست
خوار بودی عزیز کرد ترا
عقل و جان از کمالش آگه نیست
تنگ میدان زکنه و صفش فهم
چند از این چرخ و طبع رنگ آمیز
در ره کنه او چو ما حیران
آنکه زین برتر است آنست او
ذات او هم بدو توان دانست
صنع او سوی او دلیل و گواست

<p>عارف کردگار چون باشی چون توهم کنی شناختنش فهمها هرزه میزند لافش صمدست و نیاز از او مخذول همه با او و او همی جویند نور کی ز آفتاب دور بود اوست کز هستها بجز او نیست کفر و تشبیه هر دو همراهست خیز و زین نفس شوم دست بدار نشود روشن از خلاف و شقاق مثل او چو بوم و خورشید است از پی ضعف خود نه از پی اوست آینه کثر مدار و روشن دار به توان دید از آن که در گل خویش که ز گل دور چون شدی رستی گل تو گلخن است و دل گلشن زو تجلی ترا مهیاتر</p>	<p>چون تو در علم خود زبون باشی چون ندانی تو سر ساختنش و همها قاصر است ز اوصافش احد است و شمار از او معزول هستها تحت قدرت اویند جنبش نور سوی نور بود مادت او ز کهنه و نو نیست مرد جسمی ز راه گمراهست در ره صدق نفس را بسگذار آینه دل ز زنگ کفر و نفاق هر که اندر حجاب جاویدست گرز خورشید بوم بی نیروست گرت باید که بر دهد دیدار صورت خود در آینه دل خویش بگسل آن سلسله که پیوستی ز آنک گل مظلوم است و دل روشن هر چه روی دلت مصفاتر</p>
--	---

تمثیل

<p>واندر آن شهر مردمان همه کور لشکر آورد و خیمه زد بر دشت</p>	<p>بود شهری بزرگ در حد غور پادشاهی در آن مکان بگذشت</p>
--	--

داشت پیلی بزرگ با هیبت
 مردمان را ز بهر دیدن پیل
 چند کور از میان آن کوران
 تا بدانند شکل و هیئات پیل
 آمدند و بدست می سودند
 هر یکی را بلمس بر عضوی
 هر یکی صورت محالی بست
 چون بر اهل شهر باز شدند
 آرزو کرد هر یکی زیشان
 صورت و شکل پیل پرسیدند
 آنکه دستش به سوی گوش رسید
 گفت شکلی است سهمناک و عظیم
 و آنکه دستش رسید زی خرطوم
 راست چون ناودان میانه تهیست
 و آنکه را بد ز پیل ملموشش
 گفت شکلش چنانکه مضبوط است
 هر یکی دیده جزوی از اجزا
 هیچ دل را ز کلی آگه نی
 جملگی را خیالهای محال
 از خدایی خلاق آگه نیست
 عقل را زین حدیث پی کردند

از پی جباه و حشمت و صولت
 آرزو خواست زانچنان تهویل
 بر پیل آمدند از آن عوران
 هر یکی تازیان در آن تعجیل
 ز آنکه از چشم بی بصر بودند
 اطلاع اوفتاد بر جزوی
 دل و جان در پی خیالی بست
 برشان دیگران فراز شدند
 آنچنان گمراهان و بد کیشان
 و آنچه گفتند جمله بشنیدند
 دیگری حال پیل ازو پرسید
 پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
 گفت گشته است مرا معلوم
 سهمناک است و مایه تبهیست
 دست و پای سطر پر بوشش
 راست همچون عمود مخروط است
 همگان را فتاده ظن خطا
 علم با هیچ کور همره نی
 کرده مانند غتفره بجوال
 عقلا را در این سخن ره نیست
 علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقرر وای آنکو به جهل گشت مصر
متشابه بخوان در او ماوینز وز خیالات بیهده بگریز

تمثیل

رادمردی ز غافلی پرسید چون ورا ساخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده‌ام بسیار صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت رادمرد حکیم اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی دانی بیهده ریش چند جنبانی
آنک او نفس خویش شناسد نفس دیگر کسی چه پرماسد
و آنک او دست و پای را داند او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند از این معنی تو چرا هرزه می کنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا خامشی به ترا تو ژاژ مخای
علما جمله هرزه می لافند دین نه بر پای هرکسی بافند
جانت را دوزخ آشیانه مکن خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد بر در خانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار تا بدان بارگه بیابی بار
اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست و پایی بزن چه دانم بوک
کان سرای بقا برای تو است وین سرای فنا نه جای تو است
پایه بسیار سوی بام بلند تو، به یک پایه چون شوی خرسند

جمع کردی بر اولین پایه
 تو حقیقت بدان که در عالم
 نیست از بهر آسمان ازل
 بهر بالا و شیب منزل را
 اندرین راه اگر چه آن نکنی
 هر که او تخم کاهلی کارد
 هر که با جهل و کاهلی پیوست
 بتر از کاهلی ندانم چیز
 از پی کارت آفریدستند
 تو، به خلقان چرا شوی قانع
 ملك و ملك از کجا بدست آری
 روز بیکاری و شب آسانی
 تاج و تخت ملوک بی نم میخ
 از پی سیم و طعمه گردون
 کیسه را بر مدوز و پرده مدر
 علم داری به حلم باش چو کوه
 علم بی حلم شمع بی نور است
 برگذر زین سرای کون و فساد
 هرکرا عون حق حصار شود
 زهر در کام او شکر گردد
 هر که او سر بر این ستانه نهد
 خرد و جان و صورت و مایه
 از برای نتیجه آدم
 نردبان پایه، به ز علم و عمل
 حکمت جان قوی کند دل را
 دست و پایی بزن زیان نکنی
 کاهلی کافریش بار آرد
 پایش از جای رفت و کار از دست
 کاهلی کرد رستمان را حیز
 جامه خلقت بریدستند
 چون نگردی بدان حلل طامع
 چون مهی شست روز بیکاری
 نرسی بر سریر ساسانی
 دسته گرز دان و قبضه تیغ
 پیش، مشتی خسیس ناکس دون
 کاسه را بر ملیس و عشوه مخر
 مشو از نائبات دهر ستوه
 هر دو با هم چو شهد زنبور است
 ببر از معدن و برو به معاد
 عنکبوتیش پرده دار شود
 سنگ در دست او گهر گردد
 پای بر تارك زمانه نهد

عقل درمانده را بدین در خواند	زانك درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مرا ترا بنار دهد	تا ترا كوك و كوكنار دهد

تمثیل

داد چندین هزار بدره زر	داد مردی کریم پیش پسر
تر زبان شد به عیب و عزل پدر	پسرش چون بدید بذل پدر
گفتش ای پور در خزانه هو	گفت بابا نصیبه من کو
من به حق دادم او دهد بتو باز	قسم تو بی وصی و بی انباز
او نه بس دین ما و دنیای ما	اوست چون کارساز و مولی ما
نکند با تو ظلم از آنها نیست	او بجز کارساز جانها نیست
چون دری بست بر تو، ده بگشاد	هر یکی را عوض دهد هفتاد
چون ترا کرد در رحم موجود	آن نه بینی که پیشتر ز وجود
کردگاری حکیم بیچونی	روزیت داد نه مه از خونی
بعد نه ماه در وجود آورد	در شکم مادرت همی پرورد
دو در بهترت بداد بدست	آن در رزق بر تو چست بست
روز و شب پیش تو دو چشمه روان	بعد از آن الف داد با پستان
شد دگرگون ترا همه احوال	چون نمودت فطام بعد دو سال
زین بگیر واز آن برو هر جای	داد رزق تو ازدو دست و دو پای
عوض دو چهار در بر جاست	گر دو در بر تو بسته کرد رواست
گرد عالم همی طلب روزی	زین ستان زان ببر به پیروزی

چون اجل ناگهان فراز آید
 باز ماند دو دست و پای از کار
 در لحد هر چهار بسته شود
 هشت در بر تو باز بگشایند
 تا بهر در چنانکه خواهی شاد
 مهربان تر ز مادر و پدر است
 او به فخر آردت نه بینی عار
 تو ندانی نه نیک و نه بد را
 ای صدف جوی جوهر الا
 تا تو از نیستی کله تنهی
 چون شوی نیست سوی حق پویی
 چون تواز بود خویش گشتی نیست
 چون کمر بسته ایستادی تو
 تو در این گفت من مدار شکی
 در رهش خوانده عاشقان بر جان
 خواه امید گیر و خواهی بیم
 در جهان آنچ رفت و آنچ آید
 تو مگو هیچ در میانه فضول
 کار دنیا همه مجاز آید
 بدل چار بدهد دو چهار
 هشت جنت ترا خجسته شود
 حور و غلمان ترا به پیش آیند
 می روی ناوری ز دنیا یاد
 مر ترا او به خلد راهبر است
 او عزیزت کند نگردي خوار
 خازن او به ترا که تو خود را
 جان و جامه بنه به ساحل لا
 روی را در بقا بره تنهی
 تا بوی هست راه دق جویی
 کمر جهد بند و در رها یست
 تاج بر فرق دل نهادی تو
 باز کن دیده بر گمار یکی
 آیه کل من علیها فان
 هیچ بر هرزه نافرید حکیم
 و آنچ هست آن چنان همی باید
 رانده او بدیده کن تو قبول

داستان

ابلهی دید اشتری به چرا گفت نقشست همه کثرت چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار
در کثری من مکن به عیب نگاه
نقشم از مصلحت چنان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر
هر چه او کرده عیب او مکنید
زشت و نیکو بنزد اهل خرد
بخدایی سزا مراورا دان
آن نکوتر که هر چه زوبینی
پسری احوال از پدر پرسید
گفتی احوال یکی دو بیند، چون
احوال از هیچ کثر شمارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست
ترسم اندر طریق شارع دین
یا چو ابله که با شتر پیکار
همه را از طریق حکمت و داد
پیل را پشه گر بدرد پوست
کوه اگر پر زمار شد مشکوه
درد در عالم از فراوان است
نوش دان هر چه زهر او باشد
باشد از مادران ما بر ما
آن نه بینی که طفل را دایه

عیب نقاش می کنی هشدار
تو ز من راه راست رفتن خواه
از کثری راستی کمان آمد
گوش خر در خور است با سرخر
با بد و نیک جز نکو مکنید
سخت نیک است از او نیاید بد
شب و شبگیر رو مراورا خوان
گرچه زشت آن همه نکوبینی
کای حدیث تو بسته را چو کلید
من نه بینم از آنچه هست فزون؟
بر فلک مه که دوست چارستی
کاحول اطلاق بنگرد جفتست
همچنانی که احوال کثرین
کرده بیهوده از پی کردار
آنچه بایست بیش از آن همه داد
گو بران، گوش پشه ران با اوست
سنگ و تریاک هست هم در کوه
هر یکی را هزار درمان است
لطف دان هر چه قهر او باشد
هم حجامت نکو و هم خرما
گاه خردی به اولین پایه

گاه بندد ورا بگهواره
 گاه زند صعب و گاه بنوازد
 گاه بوسد به مهر رخسارش
 مرد بیگانه چون نگاه کند
 گویدش نیست مهربان دایه
 تو چه دانی که دایه به داند
 بنده را نیز کردگار بشرط
 آنچه باید همی دهد روزی
 گاه بر سر نهد ز گوهر تاج
 تو، به حکم خدای راضی شو
 تا ترا از قضاش برهاند
 هر چه هست از بلا و عافیتی
 بد بجز جلف و بیخرد نکند
 سوی تو نام زشت و نام نکوست
 بد ازو در وجود خود ناید
 آنکه آرد جهان به کن فیکون
 خیر و شر نیست در جهان سخن
 آن زمان کایزد آفرید آفاق
 نقش بند برون گلها اوست
 زین هوسهای هرزه دست بدار
 افمی آرزوت اگر بگزد
 گاه بر بر نهدش همواره
 گاه دورش کند بیندازد
 گاه بنوازد و کشد بارش
 خشم گیرد ز دایه آه کند
 بر او هست طفل کم مایه
 شرط کار آنچنان همی راند
 می‌گذارد بجمله کار بشرط
 گاه حرمان و گاه پیروزی
 گاه بدانگی ورا کند محتاج
 ورنه بخروش و پیش قاضی شو
 ابله آنکس که این چنین ماند
 خیر محض است و شر عاریتی
 که نکوکار هیچ بد نکند
 ورنه محض عطا است هرچه ازوست
 که خدا را بد از کجا شاید
 چون کند بد به خلق عالم چون؟
 لقب خیر و شر بتوست و به من
 هیچ بد نافرید بر اطلاق
 نقش‌دان درون دلها اوست
 آرزو زهر دان و معده چو مار
 با تو این کارها بسی نپزد

که بدین راه در بدی نیکی است
 دل ز رنگ سیه چه غم دارد
 ای که فرش زمانه ننوشتی
 می نه بینی از آنکه شب کوری
 می بگویم سخن ترا نه بغمز
 تا ز باطل بنگذری حق نیست
 جز پی زاد راه عالم حی
 هست لاخیر زور زرداران
 زور بگذارو گرد زاری گرد
 چون تو دعوی زور و زر داری
 روی وزر سرخ و جامه رنگارنگ
 بر در حق بگرد زاری گرد
 این نه از وام تو ختن باشد
 هر چه هست ای عزیز هست از اوی
 بی تو گل مسجد است و باتو کنشت
 تو تویی مهر و کین از آن آمد
 بنده ای باش بی نصیبه و چیر
 از تو بیم و امید دولت راند
 بوم چون گرد کاخ شه گردد
 چون قناعت کند به ویران جای
 ز آب و آتش زیان پذیرد مشک

آب حیوان درون تاریکی است
 ز آنکه شب روز در شکم دارد
 وای که از چار و نه بنگذشتی
 روز چون عقل ابلهان عوری
 لیکن از راه حق به نکته و رمز
 که از این نیمه حق مطلق نیست
 زور لاخیر دان و زر لاشی
 همچو لاشی عقل می خواران
 تا ز فرق هوا بر آری گرد
 دیده را کور و گوش کر داری
 نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
 که بزاری شوی درین در فرد
 بی نیازی فروختن باشد
 بود تو چون بهانه یاوه مگوی
 باتودل دوزخ است و بی تو بهشت
 تو تویی کفر و دین از آن آمد
 که فرشته نه گرسنه است و نه سیر
 چون تو رفتی امید و بیم نماند
 شوم و بد روز و پر گنه گردد
 پر او به بود که فر همای
 نافه مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او
 گبر و ترسا و نیکو و معیوب
 تو نکوکار باش تا برهی
 پیش تا صور در دهد آواز
 گر پذیرند گشتی آسوده
 بر در بی نیازی از که و مه
 روز بهر خروس کی باید
 چه وجودت به نزد او چه عدم
 همه از راه بندگی دورید
 چون تو گه نیک باشی و گه بد
 پس چو شد روی عقل و شرم سپید
 چه کنشت و چه صومعه بر او
 همگان طالبند و او مطلوب
 با قضا و قدر چرا ستهی
 خویشتن را بکش به تیغ نیاز
 ورنه انگار بوده نابوده
 گر تو باشی و گرنه او را چه
 چون شود وقت خور برون آید
 مثل تو بر درش نیاید کم
 چون خران سال و ماه مغرورید
 ترست از خود بود، امید بخود
 رو تو یکسان شماریم و امید

حکایت

کرد روزی عمر به رهگذری
 همه مشغول گشته در بازی
 هر یکی از پی مصارعتی
 بر کشیده برای خط و ادب
 چون عمر سوی کودکان نگرید
 کودکان زو گریختند به تفت
 گفت عمر ز پیش من بچه فن
 چه گریزم ز پیشت ای مکرّم
 سوی جوقی ز کودکان نظری
 کرده هر يك همی سرافرازی
 بنمودی ز خود مصارعتی
 جامه از سر برون برسم عرب
 حشمتش پرده طرب بدرید
 جز که عبدالله زبیر نرفت
 تو بنگریختی؟ بگفتا من
 نه تو پیدادگر، نه من مجرم

نزد آنکس که دید جوهر خود
میر چون جفت دین و داد بود
ور بود رأی او سوی بیداد
نیک باشی ز درد سر رستی
چون گرفتی ز عدل توشه خویش
آنچنان شو به حیرت آبادش

*

ذکر بر دوستان و کم سخنان
جور با حکم او همه داد است
آنک گریان ازوست خندان اوست
شدی ایمن چو نام او بردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر
یک زمان از درس مشو غایب
کار نادان کوتاه اندیش است
چه شماری بسان پیر زنان
عمر بی یاد او همه باد است
دل که بی یاد اوست سندان اوست
در طریقت قدم بیفشردی
تا دهانت کند چو گل پر زر
تا بود عزم و رأی تو صایب
یاد کرد کسی که در پیش است

حکایت

ثوری از بایزید بسطامی
کرد نیکو سؤالی و بگریست
پیروی مرو را جواب بداد
گفت ظالم کسی است بدروزی
کند از غافلی فراموشش
از پی طاعت و نیکو نامی
گفت پیرا بگو که ظالم کیست
شربت وی هم از کتاب بداد
که یکی لحظه در شبانروزی
نبود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی ظالمی هرزه نیست چون تو کسی
 ور بوی حاضر و کنی یادش بشکند مر ترا سبک بادش
 آنچنان یاد کن که از دل و جان بشوی غایب از زمین و زمان

تمثیل

یاد دار این سخن از آن بیدار مرد این راه حیدر کرار
 فاعبدالرب فی الصلوة تراه ور نباشی چنین تو، واغوثاه
 آنچنانش پرست در کونین که همی بینیش برأی العین
 گر چه چشمت ورا نمی بیند خالق تو ترا همی بیند
 ذکر جز در ره مجاهده نیست ذکر در مجلس مشاهده نیست
 رهبرت اول ارچه یاد بود رسد آنجا که یاد باد بود
 ز آنکه غواص از درون بحار آب جوید کشد هم آبش زار
 فاخته غایب است گوید کو تو اگر حاضری چه گویی هو
 حاضران را ز هیبت است ملال گر ترا حصه غیبت است منال
 ناله شوق فاخته بشنو حالت و ذوق ساخته بدو جو
 حاضر آنکه شوی که در مأمن حاضر دل بوی نه حاضر تن
 عشق و آهنگ آن جهان کردن شرط نبود حدیث جان کردن
 مردگی جهل و زندگی دین است هرچه گفتند مغز آن این است
 آن کسانی که مرد این راهند از غم جان و دل نه آگاهند
 چون گذشتی ز عالم تک و پوی چشمه زندگانی آنجا جوی
 اجل آمد کلید خانه راز در دین بی اجل نگرده باز

تا بود این جهان نباشد آن
سرد و گرم زمانه ناخورده
تو نداری خبر ز عالم غیب
حال آنجای صورتی نبود
جان به حضرت رسد بیاساید
چون رسیدی به حضرت فرمان
رخش دین آشنای راغ شود
با حیات تو دین برون ناید
گفت مرد خرد در این معنی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو
خلق عالم همه به خواب درند
آن هوائی که پیش از این باشد
ورنه دینی کزین حیات بود
دین و دولت در عدم زدن است
آنکه کم زد وجود عالم را
و آنکه او طالب است افزون را
چه زیان باشد از بیم گزند
پیش مردان راه رخ مفروز
خویشتن را در این طلب بگداز
جهد کن تا ز نیست هست شوی
نیکبخت آن کسی که بنده اوست

تا تو باشی نباشدت یزدان
نرسی بر در سرا پرده
باز شناسی از هنرها عیب
چون دگر حال عادتی نبود
و آنچه کثر است راست بنماید
پس از آنجا روانه گردد جان
مرغ وار از قفس به باغ شود
شب مرگ تو روز دین زاید
که سخنهای اوست چون فتوی
مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
همه در عالم خراب درند
رسم و عادت بود نه دین باشد
دین نباشد که ترهات بود
کم شدن از برای کم زدن است
گو به بین مصطفی و آدم را
گو به بین عاد را و قارون را
نیکوان را فدا شوی چو سپند
خویشتن را تو چون سپند بسوز
در ره صدق جان و تن در باز
وز شراب خدای مست شوی
در همه کارها بسنده اوست

آن نکوتر که شکر او گوید
 او بگوید هم او جواب دهد
 به از آن یا همان دهد باز
 لطف او بینوا نوازنده
 اختیار آفرین جان تو اوست
 که روانت به لطف پاینده است
 با که گویم که در جهان کس نیست
 قهر و لطفش بهر که هست رسان
 گرد نان بر درش سر اندازان
 صد هزاران علم نگون کرده
 از ره راست توسنی کرده
 غیب‌دان او و عیب‌دار شما
 او وفادارتر ز ما با تو
 اینت بی عقل ظالم و جاهل
 مهربان‌تر ز ماست او بر ما
 مادران را کجاست بر فرزند
 ورنه برخاک کی بد این بازار
 هر که افتد ز پای گیرد دست
 نپذیرد چو ما خسان را او
 دانش او منزله از خاطر
 زانکه او خالق دل و گل تست

آدمی سوی حق همی پوید
 او ببخشد هم او ثواب دهد
 هر چه بستد ز نعمت و نازت
 قهر او نازنین گدازنده
 کفر و دین پرور روان تو اوست
 جان جانت ز لطف او زنده است
 با خدای ایچ نیک و بد بس نیست
 چه سوی ناکسان چه سوی کسان
 خسروان در رهش کله‌بازان
 به یکی ترک غول نو برده
 هر که در ملک او منی کرده
 خوب کار او وزشتکار شما
 تو جفا کرده او وفا با تو
 او ترا حافظ و تو خود غافل
 خوی ما او نکو کند در ما
 آنچنان مهر کو کند پیوند
 فضل او آوریدت اندر کار
 هر که شد نیست باشد او را هست
 دست گیر است بی کسان را او
 اوست مرفطرت ترا فاطر
 او ز تو داند آنچه در دل تست

چون تو دانی که او همی داند
روی از آئین بد بگردانی
چون به حلمش غرورخواهی داشت
چون به علمش نگه نخواهی کرد
علم او عقل را چراغ افروز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه
شادی آرست و غمگسار خدای
آنچه او بهر آدمی آراست
او ترا بهتر از تو داند حال
قایل، او بس تو گنگ باش و مگوی
تو مگو درد دل که او گوید
همه را روح و روز و روزی از اوست
روزی هر یکی پدید آورد
جان بی نان به کس نداد خدای
روزیت از در خدای بود
اعتماد تو در همه احوال
ابر اگر نم نداد يك سالت

خر طبع تو در گلت ماند
رای تو پرورد مسلمانسی
نار در دل، نه نور خواهی داشت
طمع حلم از او مدار ای مرد
حلم او طبع را گناه آموز
بنده کی زهره داشتی بگناه
راز دانست و رازدار خدای
آرزوش آنچنان نداند خواست
تو چه گردی بگرد هزل و محال
طالب او بس تو لنگ باش و میپوی
تو مجو مرو را که او جوید
نیکبختی و نیک روزی از اوست
در انبار خانه مهر نکرد
زانکه از نان بماند جان بر جای
نه ز دندان و حلق و نای بود
بر خدا به که بر خراس و جوال
سخت شوریده بینم احوالت

تمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت
کای هم آن نو و هم آن کهن

کشتك خویش خشك دید و بگفت
رزق بر تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و بزشت	گریه ابر نی و خنده کشت
از هزاران هزار به یک تو	زانك اندك نباشد اندك تو
شعله‌ای زو و صد هزار اختر	قطره‌ای زو و صد هزار اخضر
بی سبب رازقی یقین دانم	همه از تست ناسم و جانم

حکایت

آن بنشنیده‌ای که بی نم ابر	مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی	زین هنرپیشه‌ای سخندان
کز تو این مکرمت بنپذیرند	مرغکان گرچه دانه برگیرند
گبر گفت ار مرا بنگزیند	آخر این رنج من همی بیند
زانکه او مکرم است و با احسان	نکند بخل با کرم یکسان
دل به فعل و فضول خلق مبند	دل در او بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید	بخدای از ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر	خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه‌گاه مساز	جز بدرگاه او پناه مساز
کین همه تکیه جایها هوس است	تکیه‌گه رحمت خدای بس است

تمثیل

نه پیرسید کاهلی ز علی	چون شنید از زبان دل کسلی
که بگوی ای امیرجان افروز	که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل	سوی ادبار خود مشو مائل

عاشقان را در این ره جانسوز
هر که دارد ره تبش در دل
در جهانی که عشق گوید راز

تبش راز به که تابش روز
درنماید پیاده در منزل
نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

*

عاشقان سوی حضرتش سرمست
جان و دل در رهش نثار کنند
پرده عاشقان رقیق تر است
ابر چون ز آفتاب دور شود
کابر چون گبر مظلم است و کدر
اندکی زو حیات انسان است
دست و پایی همی زن اندرجوی
شو بدریای داد و دین یکدم
تا کند توبه تو جمله قبول
تو هنوز از متابعی شیطان
صد هزارت حجاب در راهست
چون ترا بار داد بر درگاه
تویی تو چو رخت برگیرد
برنگیرد جهان عشق دویی
نیست در شرط اتحاد نکو
بنده کی گردد آنکه باشد حر
چون رسیدی بیوس غمزه یار

عقل در آستین و جان بردست
خویشتن را از آن شمار کنند
نقش این پرده ها دقیق تر است
عالم عشق پر ز نور شود
آب در جمله نافع است و مضر
باز بسیارش آفت جان است
چون بدریاری ز جوی مگوی
تن برهنه چو گندم و آدم
تا نگردی دگر بگرد فضول
توبه ناکرده کی بوی انسان
همتت قاصر است و کوتاهست
آرزو زو مخواه، او را خواه
رخت و تخت تو بخت برگیرد
چه حدیث است این منی و تویی
دعوی دوستی و پس تو و او
کی توان کرد ظرف پر را پر
نوش، نیشش شمار و خیری خار

نيك و بد خوب و زشت يكسان گير
هر كه خواهد ولايت تجريد
از درونش نمايد آسايش
آن ستايش كه از نمايش اوست
بر در شه گدای نان خواهد
عاشقان جان و دل فدا كردند
در طريقت مجرد و چالاک
زانكه در عرصه معالم عصر
ای برادر بر آذر تجريد
سگ دون همت استخوان جويد
مرد عالی همم نخواهد بند
قصه كم گوی و عاجزی پيش آر
تو بگوهر گرفته ای رفعت
هر كه را عاليست همت او
و آنكه دون همت است همچون سگ
نیست كن هر چه راه و رای بود
تا ترا بود با تو در ذات است
ورز ذات تو بود تو دور است
ای خرابات جوی پر آفات
نفس تست آنكه كفر و دين آورد
اینهمه علم جسم مختصر است

هر چه دادت خدای در جان گیر
و آنك جوید هدايت توحيد
وز برونش نباشد آرایش
ترك آرایش و ستایش اوست
باز عاشق غذای جان خواهد
ذكر او روز و شب غذا كردند
داده بر باد آب و آتش و خاک
چه برش جاهلان چه عالم عصر
جگر خود كباب دان نه ترید
پنجه شیر مغز جان جوید
سگ بود سگ به لقمه ای خرسند
استخوان را تو با سگان بگذار
پس چرا چون سگی تو دون همت
هر دو عالم شده است نعمت او
هست چون سگ ز بهر نان در تگ
تات دل خانه خدای بود
كعبه با طاعت خرابات است
بتكده از تو بیت معمور است
پسر خر تویی و خر آبات
لاجرم چشم رنگ بین آورد
علم رفتن براه حق دگر است

چیست زاد چنین ره ای غافل
 جاه و حرمت ز دل رها کردن
 رفتن از فعل حق سوی صفتش
 آنکه از معرفت بعالم راز
 پس از او حق نیاز بستاند
 در تن تو چو نفس تو بگداخت
 با نیاز آنکهی که گردی یار
 خان و مانش همه بر اندازد
 در درون تو نفس دل گردد
 پس زبانی که راز مطلق گفت
 صورت او نصیب دار آمد
 از تو تا دوست نیست ره بسیار
 تا به بینی بدیده لاهوت
 ای ندیده ز آب رز هستی
 چه کنی لاف مستی بدروغ
 تو اگر می خوری مده آواز
 من بیاموز مست که جام شراب
 بر مدار از مقام مستی پی
 تا نخوردی مدارش هیچ حلال
 بیشتر چون شوی که جایست نیست
 بیشتر زین خران بی افسار

حق بدیدن بریدن از باطل
 پشت در خدمتش دوتا کردن
 وز صفت زی مقام معرفتش
 پس رسیدن بآستان نیاز
 چون نیازش نماند حق ماند
 دل به تدریج کار خویش بساخت
 دل بر آرد ز نفس تیره دمار
 در ره امتحانش بگدازد
 زان همه کردها خجل گردد
 بود حلاج کو انا الحق گفت
 سیرت او نصیب یار آمد
 ره تویی سر بزیر پای در آر
 خط ذی الملك و خطه ملکوت
 تا کی آخر ز عشق رز مستی
 تات گویند خورده مردك دوغ
 دوغ خواره نگاه دارد راز
 چون کنی نوش در سرای خراب
 سرهم آنجا بنه که خوردی می
 چون بخوردی کلوخ بر لب مال
 باز پس چون جهی که پایست نیست
 همه می خوارگان دل مردار

می، همی عقل و جانشان بخورد
 اندرین مجمع جوان مردان
 گر نگویی تو صادقی باشی
 نیستانی که بر در هستند
 کز ازل پیش عشق و همت و زور
 در گذر زین جهان پر او باش
 آن کسانی که بنده اند او را
 ای سکندر در این ره آفات
 زیر پای آر گوهر کانت
 نفس را سال و ماه کوفته دار
 چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم
 بیم و امید را به جای بمان
 نیست را مسجد و کنشت یکیست
 پیش آنکس که عشق رهبر اوست
 پی منه با نفاق بر درگاه
 پس به کوی توکل آور رخت

*

هر چه داری برای حق بگذار
 جان و دل بذل کن کز آب و زگل
 خیزو بگذار دنیی دون را
 درمی صدقه از کف درویش
 کز گدایان ظریف تر ایشار
 بهتر از جوده ها ست جود مقل
 تا بیابی خدای بیچون را
 از هزار توانگر آمد بیش

ز انکه درویش را دلی ریش است
 به توانگر تو آن نگر که دلش
 گل درویش صفوت ازلی است
 از تن و جان و عقل و دل بگذر
 تا بود نسل آدمی برجای
 تا در این خاکدان نبیند رنج
 این سرای از برای رنج و نیاز
 از دل ریش صدقه زان بیش است
 هست تاریک و تیره همچو گلش
 دل او کیمیای لم یزلی است
 در ره او دلی بدست آور
 هست آراسته ورا دو سرای
 فرسد زان سرای بر سر گنج
 وان سرای از برای نعمت و ناز

قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول
 هر کسی آن قدر که دست رسید
 گوهر و زر، ستور و بنده و مال
 قیس عاصم ضعیف حالی بود
 رفت در خانه با عیال بگفت
 کاینچنین آیت آمده است امروز
 آنچه در خانه حاضر است بیار
 گفت زن چیز نیست در خانه
 گفتش آخر بجوی آن مقدار
 رفت و خانه بجست بسیاری
 یافت در خانه صاعی از خرما
 پیش قیس آورد زن در حال
 حکم من ذالذی نمود نزول
 پیش مهتر کشید و سر نکشید
 هرچه در وسع بودشان در حال
 که نکردی طلب ز دنیا سود
 زانچه بشنید هیچیک نفهت
 خیزو ما را در انتظار مسوز
 تا کنم پیش سید آن ایثار
 تونیی زین سرای بیگانه
 هرچه یابی سبک به نزد من آر
 تا بر آید مگر ورا کاری
 دقل و خشک گشته تا بنوا
 گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما به آستین در کرد
 چون درون رفت قیس در مسجد
 گفت با وی منافقی بد کار
 گوهر است این متاع یا زروسیم
 زان سخن قیس گشت خوار و خجل
 رفت و در گوشه‌ای به غم بنشست
 آمد از سد ره جبرئیل امین
 مرد را اندر انتظار مدار
 مرد را انتظار چون دارند
 زلزله اوفتاده در ملکوت
 حق تعالی چنین همی گوید
 کای سرافراز وی گزیده رسول
 که به نزد من این دقل به عیان
 زو پذیرفتم این متاع قلیل
 از همه چیزهای بگزیده
 قیس را زان سبب برآمد کار
 گشت رسوا منافق اندر حال
 تا بدانی که هر که پیش آمد
 با خدای آنکه او دو دل باشد
 راستی بهتر از همه کاری

شادمانه بر رسول آورد
 نر سر هزل بلکه از سر جد
 تا چه آورده‌ای سبک پیش آر
 پیش مهتر چه میکنی تسلیم
 بنگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده ز شرم دست بدست
 گفت کای سید زمان و زمین
 و آنچه آورده است خوار مدار
 ملکوت آمده بنظارند
 نیست جای قرار و جای سکوت
 دل او را به لطف می‌جوید
 اینقدر زود کن ز قیس قبول
 بهتر از زرو گوهر دگران
 زانکه دستش رسید نیست بخیل
 هست جهدالمقل پسندیده
 زان منافق به فعل بد گفتار
 قیس را کار گشت از آن به کمال
 هم بر آنسان که بود پیش آمد
 از همه فعل خود خجل باشد
 خوانده باشی تو اینقدر باری

چند گویی رسیدگی چه بود
تا گزنده بوی گزیده نیی
بند بر خود نهی، گزیده شوی
آدمی کی بود گزنده چو تو
غافلی سال و ماه مغروری
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ
از سر این دل قهفت رنگ بر آر
تا چو عیسی بر آب راه کنی

*

رو بهی پیر رو بهی را گفت
چابکی کن دو صد درم بستان
گفت اجرت فزون ز در دسر است
زین زیان چونکه جان من فرسود

*

بود پیری به بصره در زاهد
گفت هر بامداد برخیزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر
باز گو مر مرا که تا چه خورم
گوید آنگاه نفس من با من
بعد از آن مر مرا سؤال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور

که نبود آن زمان چنو عابد
تا از این نفس شوم بگریزم
چه خوری بامداد کن تدبیر
منش گویم که مرگ و در گذرم
که چه پوشم بگویمش که کفن
آرزوهای بس محال کند
منش گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس
بنخ بنخ آنکس که نفس را دارد

بتوانم زدن ز بیم عسس
خوار و در پیش خویش نگذارد

✱

زاهدی از میان قوم بتاخت
روزی از اتفاق دانایی
بر گذشت و بدید زاهد را
گفت ويحك چرا بر این بالای
گفت زاهد که اهل دنیا پاك
باز دنیا شده است در پرواز
بزبانی فصیح می گوید
هر زمان گوید اهل دنیی را
وای آن کو ز من حذر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط
هست شهری بزرگ در حد روم
نام آن شهر شهره فسطاط است
اندر آن مرغ خانگی نپرد
واندر آن شهر مرغ نگذارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون
من بدست آوریدم این بالا
گفت دانا که با تو اینجا کیست
گفت زاهد که نفس من با من

به سرکوه رفت و صومعه ساخت
عالمی پر خرد توانایی
آنچنان پارسای عابد را
ساختمستی مقام و مسکن و جای
در طلب کردنش شدند هلاك
در فکنده بهر دیار آواز
در جهان صید خویش می جوید
جفت بلوی و فرد مولی را
در طلب کردنم خطر نکند
اندکی مرغ و باز بر افراط
باز بسیار اندر آن برو بوم
ساحلش تا به حد دمیاط است
زانکه باز از هوا ورا شکرد
زانکه در ساعتش بیوبارد
علما همچو مرغ خوار و زبون
تا شوم ایمن از بد دنیا
بر سر کوه پایه حالت چیست
هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که پس نکردی هیچ
گفت زاهد که نفس دوخته‌اند
نتوانم ز وی جدا گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب
به مداوای نفس مشغولم
که ورا قصد قصد فرمایم
که ورا مسهلی بفرمایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد
گاه نهیش کنم من از شهوات
قوتش از باقلی دو دانه کنم
مرد دانا چو این سخن بشنید
گفت **لله درك** ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست
هرچت امروز هست آرایش
هر چه جز دوست آتش اندرزن
که نه یارند و یار می‌بینی

*

خیز و تر دامن ز خود کن دور
پای کی بر نهی به بام فلک
ورنه نبوی در آن جهان معذور
باده کی درکشی ز جام ملک

<p>شکم از نان پراست و پشت از آب هر چه جز دین از آن طهارت کن بی نیازت نماز نپذیرند بخدای ار گذاردت به نماز از عملهای زشت او نرهی چون طهارت نکرده‌ای به نیاز کشتن نفس تو کفارت تست روی بنمود زود فضل‌اله</p>	<p>تات چون خرد در این سرای خراب هر چه جز حق بسوز و غارت کن با نیازت بلطف بر گیرند حسد و خشم و بخل و شهوت و آرز تا حسد را ز دل برون نهی ندهد سوی حق نماز جواز زاری و بیخودی طهارت تست چون بکشتی تو نفس را در راه</p>
--	---

تمثیل

<p>یافت زخمی قوی در آن پیکار اقتضا کرد آن زمان رایش که همان بود مر ورا درمان گفت باید به تیغ باز برید بسته زخم را کلید آید گفت بگذار تا بوقت نماز بیرید آن لطیف اندامش و او شده بی خبر ز ناله و درد آن مراورا خدای خوانده ولی وز چه جای نماز پر خونست بر ایزد فراز رفتی تو</p>	<p>در احد میرحیدر کرار ماند پیکان تیر در پایش که برون آرد از قدم پیکان زود مرد جراحی چو بدید تا که پیکان مگر پدید آید هیچ طاقت نداشت بادم گاز چون شد اندر نماز، حجامش جمله پیکان از او برون آورد چون برون آمد از نماز علی گفت کمتر شد آن الم چونست گفت چون در نماز رفتی تو</p>
--	--

کرد پیکان برون ز تو حجام
گفت حیدر بخالق الاکبر
ای شده در نماز بس معروف
اینچنین کن نماز و شرح بدان
چون تو با صدق در نماز آیی
ورتو بی صدق صد سلام کنی

*

در دهان هر زبان که گویا شد
بندگان بروز و شب پویان
دولت و ملك و عز هر دو جهان
هست معلوم بی هوا و هوس
دین طلب کن گرت غم بدن است
تا نداری سر سر اندازی
دل و همت مده به صحبت خلق
ای صف آرای جمع درویشان
نیک درماندهام به دست نیاز
آیت علم را بدایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز
تو حقیقت نه مرد این راهی
کودکی روبه گرد بازی گرد
بس بود کبر و ناز یار ترا

از ثنایت چو مشک بویا شد
همه از تو ترا شده جویان
پیش عاقل به آشکار و نهان
کان همه هیچ نیست بی تو و بس
زانکه کابین دین طلاق تن است
تو چه دانی که چیست جانبازی
بیر از خلق تا نبرد خلق
وی نگهدار درد دل ریشان
کارم ای کارساز خلق بساز
غایت شوق را نهایت نیست
از بلا، عافیت ندانی باز
طفل راهی ز ره نه آگاهی
به بر کبر و بی نیازی گرد
با خدای ای پسر چه کار ترا

چکنی جنت و نعیم ابد
او ز تو حسبت تو می‌داند
می‌کند بر تو عرضه حور و قصور
در جهان خراب پر ز ضرر

*

کرده عقبی ز بهر دنیا رد
چون تویی را بخود همی خواند
تو به دنیا و زینتش مغرور
از جهالت مدان تو هیچ بتر

ای روان همه تنومندان
تو کنی فعل من نکو در من
رحمت را کرانه پیدا نیست
دلم از یاد قدس دین خوش کن
از تو بخشودن است و بخشیدن
من نیم هوشیار مستم گیر
از تو دامن یقین که مستورم
تو ببخشای بر گل و دل ما
تو نوازم که دیگران زفتند
چه کنم با جز از تو هم نفسی
چه کنم زحمت تویی و دویی
چکنم با تو تف و دود همه
باد نعمای تست بود جهان
کس بود زنده بی‌عنایت تو؟
آنکه با تست سوز کی دارد؟
آنچه گفתי مخور بخوردم من

آرزو بخش آرزومندان
مهربان‌تر ز من تویی بر من
نعمت را میانه پیدا نیست
نسب با دو خاکم آتش کن
وز من افتادن است و شخشدن
من بلخشیده‌ام تو دستم گیر
پرده پوشیت کرده مغرورم
که بکاهد غم دل از گل ما
تو پذیرم که دیگران گفتند
مرده ایشان مرا تو یار بسی
چون یقین شد که من منم تو توئی
چون تو هستی مباد بود همه
ای زیان تو، به که سود جهان
یا توان زیست بی‌رعایت تو؟
و آنکه بی‌تست روز کی دارد؟
و آنچه گفתי مکن بکردم من

با تو باشم درست شش دانگم بی تو باشم ز آسیا بانگم
 از غم مرگ در زحیرم من جان من باش تا نمیرم من
 چه فرستی حدیث و تیغ به من من کیم از تو ای دریغ به من
 با قبول تو ای ز علت پاک چه بود خوب و زشت مشتی خاک
 چه گشاید ز عقل و مستی ما که مه ما و مه بود و هستی ما
 بد ما نیک شد چو پذیرفتی بد شود نیک ما چو نگرفتی
 بدو نیکم همه تویی یارب وز تو خود بد نیاید اینت عجب
 آنکسی بد کند که بد کار است از تو نیکی همه سزاوار است
 سوی ما گر چه هیچکس کس نیست کرم تو نوید گر بس نیست
 کسی از بد همی نداند به آنچه دانی که آن بهست آن ده
 ای مراد امل نگاران تو وی امید امیدواران تو
 ای نهان دان آشکارا بین تو رسانی امید ما به یقین
 همه امید من بر حمت تست جان و روزی همه ز نعمت تست
 هر چه بر من قضای تو بنوشت همه نیکو بود نباشد زشت
 که رساند به من سخن جز تو که رهاند مرا ز من جز تو
 فخری بوی و رنگ و دهمه تو زین همه وارهانم ای همه تو
 رنج بر درگه تو آسانی است بی زبانی همه زبان دانی است
 از تو بر تافتن عنان امل چیست جز آیت و نشان زلل
 صورت قهر در دلش روید هر که جز مهر حضرتت جوید
 سیرت ما ز صورت اشار وارهان ای مهیمن اسرار
 ای جهان آفرین جان آرای وی خرد را بصدق راه نمای

در بهشت فلک همه خامان
 بر درت خوب و زشت را چکنم
 گر بدوزخ فرستی از در خویش
 گر کنی زهر با روانم جفت
 چون ز درگاه تست گومی مال
 همچو شمع آنکه را نماند منی
 با تو با جاه و عقل و زر چکنم
 تو مرا دل ده و دلیری بین
 یار آنی که بی خرد نبود
 من چو درمانده ام درم بگشای
 هیچ خود بین خدای بین نبود
 گر تو مرد شریعت و دینی
 ای خداوند کردگار غفور
 بسته خویش کن ببر خوابم
 دل از این و از آن چه باید جست
 عمر ضایع همی کنی در کار
 گرد هر شهر هرزه می گردی
 خر اگر در عراق دزدیدند
 پل بود پیش تا نگردي کل
 اندرین ره ز داد و دانش خویش
 قصد کشتی مکن که پر خطر است

در بهشت تو دوزخ آشامان
 چون تو هستی بهشت را چکنم
 می روم نی به پای بر سر خویش
 از شکر تلخ تر نیارم گفت
 خواب را زیر پای خیل خیال
 در تو خندد چو گردنش بزنی
 دین و دنیا تویی دگر چکنم
 روبه خویش خوان و شیری بین
 و آن آنی که آن خود نبود
 ره چو گم کرده ام رهم بنمای
 مرد خود دیده مرد دین نبود
 يك زمان دور شو ز خود بینی
 بنده را از درت مگردان دور
 تشنه خویش کن مده آبم
 درد خود رهنمای مقصد تست
 همچو خر پیش سبزه بی افسار
 خر در آن ره طلب که گم کردی
 پس ترا چون به یزدوری دیدند
 چون شدي کل ترا چه بحر و چه پل
 بار سازو ز هیچ پل مندیش
 مرد کشتی ز بحر بی خبر است

<p>بط کشتی طلب شگفت بود آب دریاش تا بسینه بود ایمن از قعر بحر بی پایان خربطی بازگشته کشتیبان گم کن از بهر عز آدم را قلزمی را ز دست نگذاری سطح بیرونی محیط پل است</p>	<p>گر چه نو خیز و نو گرفت بود بچه بط اگر چه دینه بود تو چو بط باش و دنیی آب روان بچه بط میان بحر عمان یارب این خربطان عالم را قدم ار در ره قدم داری قدمی را که با قدم به قل است</p>
--	---

حکایت

<p>زین هوس پیشه مرد بوالهوسی گفت يك گرده و دو تا ماهی لعل و گوهر مگر بگوهر چشم این گهر را بیر تو ژاژ مخای نزد گوهر شناس بر گوهر قوتی را به فعلی آبتن ز آنچه گشتند حامل آن زاینده غافلند آدمی ز خیر و ز شر آن توانند کرد کو فرمود هرچه او کرد خیرت آن باشد کار ایزد نکو بود بدرست که ترا چیست پایگاه و محل</p>	<p>کور را گوهری نمود کسی که از این مهره چند می خواهی نشناسد کسی چه داری خشم پس چو این گوهرم نداد خدای گر نخواهی که بر تو خندد خر کرده امر خدای در هر فن تا چو راه مشیمه بگشایند همه از امر اوست زیر و زبر هرچه بودست و هرچه خواهد بود داند آنکس که خرده دان باشد نام نیکو و زشت از من و تست هست عالم خدای عزوجل</p>
---	---

نيك داند خـدای سر دلت
 هرچه ز ایزد بود همه نيكوست
 در حق حق غضب روا نبود
 غضب و خشم و كین و حقد و حسد
 همه رحمت بود ز خالق بار
 می دهد مر ترا به رحمت پند
 گر نیایی بخواندت سوی خویش
 زانکه هستی بدین سرای دریغ
 در توحید را تویی چو صدف
 گر کنی ضایع آن در توحید
 و تو آن در را نگهداری
 به سرور ابد رسی پس از آن
 در زمانه تو سرفراز شوی
 دست شاهان ترا شود منزل
 زانکه اول خود او سرشت گلت
 هرچه از تست سر بسر آهوست
 زانکه صاحب غضب خدا نبود
 نیست اندر صفات فرد احد
 هست بر بندگان خود ستار
 بخودت می کشد به لطف کمند
 به تلافی بهشت آرد پیش
 تو گرفته ز جهل راه گریغ
 آدم تازه را شدی تو خلف
 شوی از مفلسی ز مایه فرید
 سر ز هفت و چهار بگذاری
 نرسد مر ترا ز خلق زیان
 در فضاء ازل چو باز شوی
 هر دو پایت بر آید از بن گل

تمثیل

باز را چون ز بیشه صید کنند
 هر دو چشمش سبك فرو دوزند
 خود ز اغیار و عاده باز کند
 اندکی طعمه را شود راضی
 بازدارش ز خود پیاده کند
 گردن و هر دو پاش قید کنند
 صید کردن ورا بیاموزند
 چشم از آن دیگران فراز کند
 یاد نارد ز طعمه ماضی
 گوشه چشم او گشاده کند

تا همه باز دار را بیند	خلق بر باز دار نگزیند
بعد از آن بر گشایدش يك چشم	در رضا بنگرد درونه به خشم
از سر رسم و عاده برخیزد	بادگر کس به طبع نامیزد
بزم و دست ملوك را شاید	صید گه را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند	هر که دیدش ز پیش خویش براند
بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی ترا چه بید و چه عود
فرخ آنکو همه طعام و شراب	از مسبب ستد نه از اسباب
رو ریاضت کش ارت باید باز	ورنه راه جحیم را می ساو
دیگران غافلند تو هشدار	و اندرین ره زبانت خامش دار

تمثیل

کره‌ای را که شد سه سال تمام	رائضش در کشد بزخم لگام
مر ورا در هنر بفر هنجد	توسنی از تنش بپاهنجد
کره را بر لگام رام کند	نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوك را شاید	بزر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی درخور	باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد	دایم از بار در عنا باشد
آدمی نیز کش ریاضت نیست	پیش دانا ورا افاضت نیست



هر چه در خلق سوزی و ساز نیست	اندر آن مرخدای را رازیست
ای بسا شیرکان ترا آهوست	وی بسا درد، کان ترا داروست

که کند با اقبضای او آهی؟
 سیلی کز دو دست دوست خوری
 هر بلایی که دل نماید از او
 حکم و تقدیر او بلا نبود
 بی رضای حق آنچه راحت تست
 تلخ و شیرین چو هردو زو باشد
 مرد باید که چون خلیل بود
 چند پرسی که بندگی چه بود
 بند او دار تابوی بنده
 نیستانی که بر درش هستند
 بلکه از مادر سنین و شهرور
 بندگی نیست جز ره تسلیم
 هرکرا نیست چشم عبرت کور
 نرهی ای فضولی رعنا
 آنکه دلهای آشنا دارند
 پیش آسیب تیر احکامش
 چون ز بالا بلا نهد بتو روی
 حکم حق چون سوی تو کرد نگاه
 با قضا سود کی کند حذرت
 هرچه جز حق بود تو آن میپذیر
 روی چون شمع پیش او خوش دار

جز فرومایه‌ای و گمراهی
 همچو بادام بی دو پوست خوری
 گر یکی ور هزار شاید از او
 هرچه آید بجز عطا نبود
 آن نه راحت که آن جراحات تست
 زشت نبود همه نکو باشد
 تا ز حق ظل او ظلیل بود
 بندگی جز فکندگی نبود
 ورنه هستی تو از در خنده
 نه کمر بر درش کنون بستند
 خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
 ورنه ندانی بخوان تو قلب سلیم
 نبود همچو مرغ و وحش و ستور
 جز به بی دست و پایی از دریا
 دل ز چون و چرا جدا دارند
 همچو صیدند مانده در دامش
 رو تو الله گوی و آه مگوی
 هان و هان زود بسته کن ره آه
 خون مگردان به بیهده جگرت
 دل ز اغیار جملگی برگیر
 کمر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر بلند
جان همی ده چنو و خوش می خند
هدف تیر حکم او جان کن
صدف در عشقش ایمان کن

تمثل در قصه ابراهیم خلیل

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت
کرد بیرون سر از دریچه جان
گفت پس من دلیل راه توام
در چنان حال با نهیب خلیل
گفت هر چند پایم ای دل‌بند
دور کن يك زمان ز خویشتم
عصمت او دلیل من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو
یکسو انداز خط خود ز میان
چون خلیل آن خویشتم بگذاشت
گرچه نمرود آتشی افروخت
چون عنان را به دست حکم سپرد
بردمید از میان آتش و دود
عبر عهد و سوسن تحقیق
آری، آری چو دوست آن باشد

*

آن زمان کین حجاب بر گیرند
کارها جملگی ز سر گیرند

بدو نيك تو بر تو بوته اوست
تا در اين بوته زر پخته شوى
خبث خبث تو بسوزد پاك
كاین كه نه چرخ و چار ارکانست
نيكوبد را كه آن به پرده دراست
چيست به زين كه نزد دشمن و دوست
آزمایش جدا كند پس و پیش
در خيال ار فزون و كاست بود
آدمی را كه بر سقر گذر است
تا چو در بوته هلاك شود
پاكرو زين سراى پر شر و شور
آنكه او پاك رفت زين منزل
و آنكه او بدگر است و آلوده

تا بدانی كه دشمنی یا دوست
راست چون سیم خام سخته شوى
بگذرد خاك پايت از افلاك
آزمایش سراى یزدانست
آزمون پرده ساز و جلوه گر است
بوته و كوره و ترازو اوست
كه ودانه، بدو سره، كم و بیش
آزمایش گواه راست بود
جلوه گر كفر و دین و خیر و شر است
زانچه آلوده گشت پاك شود
ورنه گردی به زیر پای ستور
گشت زاد رهش همه حاصل
گشت در رنج راه فرسوده

باب دوم

ای ز دریا بکف کف آورده
مغز و در زان بدست ناوردی
زین صدفهای تیره دست بدار
گوهر بی صدف درون دل است
قیمت در نه از صدف باشد
آنکه داند بدیده فهر از قعر
و آنکه بر شط و شطرا این دریاست
سطر قرآن چو شطر ایمانست
هست دنیا مثال تابستان
در بیابان غفلتند همه
اندرین بادیۀ هوا و هوان
هست قرآن چو آب سرد فرات
رهبر است او و عاشقان راهی
در بن چاه جانت را وطن است

وز ملك صورت صف آورده
که بگرد صدف همی گردی
در صافی ز قعر بحر در آر
صدف بی گهر درون گل است
تیر را قیمت از هدف باشد
بشناسد ز در دریا بحر
نه سزاوار لؤلؤ لالاست
که از او راحت دل و جانست
خلق در وی بسان سرمستان
مرگ همچون شبان و خلق رمه
ریگ گرم است همچو آب روان
تو چو عاصی تشنه در عرصات
رسن است او و غافلان چاهی
نور قرآن به سوی او رسن است

خیز و خود را رسن به چنگ آور
تا بیابی نجات بوك و مگر
ورنه گشتی به قعر چاه هلاك
آب و بادت دهد به آتش و خاك

*

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی
که نیابی ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جای بی گوش نیست
اندر آنجا سماع خاموشیست
در طریقی که شرط جان سپریست
نعره بیهده خری و تریست
حال کان از مراد و زرق بود
همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد
آتش آشتیش دود نکرد

باب سوم

احمد مرسل آن چراغ جهان
آمد از رب سوی زمین عرب
هم عرب هم عجم مسخر او
در جهانی فکنده آوازه
دین بدو یافت زینت و رونق
سخن او برد ترا به بهشت
دل پر درد را که نیرو نیست
بر تو از نفس تو رحیم تر است
از کرم نر هوا و نر هوسی
گر تو خواهی که گردی او را یار
در حریم وی ای سلامت جوی
ای فرومانده زار و خجل
گر تو را دیده هست و بینایی
پاک شو پاک رستی از دوزخ

رحمت عالم آشکار و نهان
چشمه زندگانی اندر لب
لقمه خواهان رحمت در او
با خود آورده سنتی تازه
زانکه زویافت خلق راه به حق
ادب او رهاندت ز کنشت
هیچ تیماردار چون او نیست
در شفاعت از آن کریم تر است
مهربان تر ز تست بر تو بسی
از حرام و سفاح دست بدار
شرم دار از حرام و دست بشوی
در جحیم تن و جهنم دل
چون ز دوزخ سبک برون نایی
کو رهاند ترا از آن برزخ

خاك او باش و پادشاهی كن
تا به حشرای دل ار ثنا گفתי
شمع بود آن همای فرخنده
گنج همسایه بد دل پاكش

*

آن او باش و هرچه خواهی كن
همه گفתי چو مصطفا گفתי
از درون سوز و از برون خنده
رنج سایه نبود بر خاكش

هیچ را در جهان ز علم و زطن
از برای قبول عامه مناز
بهر مشتی خر آب شرع مبر
از پی شاخ بینخ شرع مكن
خیره با جهل تاکی آویزی
عمرت از کوی عقل رفت برون
چون و چه آلت عداوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت
دیو مردم ز پند من دور است
حسد و حقد کرده آلت جنگ
بخدای ار رسی بدین خدای
تو هوس دانی و هوا و جدل
جز هوا و هوس نخیزد و کین
گر ترا بوحنیفه دیو نمود
شافعی گر بر تو بولهب است
هر دو حقند باطل از من و تست

بیخردوار پشت پای مزن
بیخبر وار خیره مهره مبار
بی که و پنبه دانه، گاو مخر
وزپی جاه راه خلق مزن
رنگ ادبار تا کی آمیزی
در غم آنکه این چه یا آن چون
سنگ بر شیشه از شقاوت تست
در معنی به عقل شاید سفت
خر نبیند فرشته معذور است
دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تو بدین خوی زشت و شهوت و رای
وز پی عامه کار کرد و عمل
شافعی آن و بوحنیفه این
او سوی دین بجز فرشته نبود
به سوی من امین حق نسب است
باطل از خبث این دل من و تست

ورنه در باغ دین بنور یقین
 من ز روی نصیحت این گفتم
 ور تو پندم دهی ز بد روزی
 صورت عقل پند بنیوشد
 آتش خوی تو چو خاک سیاست
 گر نیی بد مگیر بر من کین
 مده از دست پس به شهوت و کین
 از پی عامه کس مری نکند
 من بگفتم نصیحتی در دین
 ای هوا کرده زیر بار ترا
 مرد باید که عیب خود بیند
 تو اگر عیب خود همی دانی
 زین چنین ترهات دست بدار
 گر ترا از نهاد خود خبر است
 دین طلب کن گرت غم دین است
 ناصحم قول من نکو بشنو
 بندهام بنده مر امامان را
 بوحنیفه ترا چو نیست پسند
 شافعی گر بر تو بولهب است
 بر من آن هردو مهترند و امام
 تو که يك مسأله ندانی حل

سنبل سنت اند و سوسن دین
 آمدم پند دادم و رفتم
 عیسی را طبیبی آموزی
 جامه جهل بیخرد پوشد
 آبروی تو زان چو باد هواست
 ور چنینی چنین مکن در دین
 از پی بانگ عامیان دل و دین
 خر عامه به جو کری نکند
 گر بهی ور بدی تو دورم ازین
 باچنین یاوها چکار ترا
 بر ره زور و غیبه ننشیند
 نیی از عامه بل جهانبانی
 کار کن کار بگذر از گفتار
 درد باید که درد راهبر است
 که کلید در دلت این است
 ورنه کم کن سخن به دوزخ رو
 نشنوم قول خام خامان را
 خویشان را بسوز همچو سپند
 به سوی من امین حق طلب است
 بر روانشان ز من درود و سلام
 باسخندان چرا کنی تو جدل

مرد نادان چو قصد دانا کرد
هر که او از دلیل هاند باز
بی شکی آن کسی که بدکار است
دستگیر خلائقی یارب

از تن خویشتن بر آرد گرد
مانده بیچاره در چه صد یاز
به جهنم درون سزاوار است
بنده را روز ده ز ظلمت شب

*

ای برادر حذر کن از غیبت
در گفتار بیهوده در بند
چون نگویی سپید نامه شوی
ور بگویی بمائی اندر رنج
شیر گردن سطر از آن دارد
رهیی در ره رهایی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دده
نیست در وی ز معنی آلت و ساز
در هوس عالمی نه بینی سود
کار کن کار بگذر از گفتار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد

از یقین ساز توشه نزیبت
به قضای خدای شو خرسند
رستی از رنج و خویش کامه شوی
بشنو این پند و خیره باد مسنج
که رسولی به خرس نگذارد
از خودی دور شو خدایی باش
چار میخ اندرین گدای کده
همه خامست و گندگی چو پیاز
از هوا زنده ای بمیری زود
کاندرین راه کار دارد کار
گوی کردم مگو که خواهم کرد

تمثیل

گفت روزی مرید با پیری
کار این راه بر معامله نیست
کار توفیق دارد اندر راه
که در این راه چیست تدبیری
در ره جهد خود مجادله نیست
نرسد کس به جهد سوی الله

پیر گفتا مجاهدت کردی
جملگی بندگی بسر بردی
شد یقینم که ناجوانمردی
آنچه بر تست رو بجا آور
بندگی کن تو جهد خود می کن
جهد بر تست و بر خدا توفیق

*

داعیانی که زاده زمینند
همه چون از کتاب فهرستند
رویشان چون پیاز لعل نکوست
چون پیاز از لباس تو بر تو
از یتیمان و بیوگان دیار
کرده از بهر جاه و مال و مدد
از پی کسب صد ره و صره
شاکر از فعلشان شده ضحاک
از پی شرط شرع برگشته
قصد کرده به خون ساده دلان
از پی صید عامی و خامی
همه اندر بدی بهی دیده
گر چه با یکدگر چو اصحابند
همچو سیماب بر کف مفلوج

شرط شرعش بجای آوردی
پای در شرط شرع بفشردی
در رهش بد زنی نه بد مردی
وز سخنهاى جاهلان بگذر
راه رو، راه و پیش مار سخن
زانکه توفیق جهد راست رفیق

بیشتر در هوای خویشند
جز ترا سوی خویش نفرستند
چون نکوبنگری بود همه پوست
لیک چون سیر گنده و بد بو
کرده دایم بطونشان پرنار
سر زشر، دل ز ذل، جسد ز حسد
صدق الله گوی بومره
پیش هاروت در نشسته به خاک
تشنه خون یکدگر گشته
اینچنین ناکسان مستحلان
ساخته شرع و صدق رادامی
همه از باد فربهی دیده
سفها بر مثال سیمابند
از پی مال خلق و حرص فروج

به کرم کاهل و به زر مایل	جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند	که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دورویند	به گرانی به یکدگر پویند
هر که از خود زد از فضولی رای	دست از اوشت شرع بار خدای
همه از مال و جاه درشو و آی	همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن عنبر	همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن	همه خفاش چشمه روشن

تمثیل

یافت آینه رنگینی در راه	واندر او روی خویش کرد نگاه
بینی پخج دیدو دو لب زشت	چشمی از آتش ورخی ز انگشت
چون بر او عیبش آینه نفهفت	بر زمینش زد آنزمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست	بهر زشتیش را بیفکندست
گر چو من پر نگار بودی این	کی در این راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشتخویی اوست	ذل او از سیاه رویی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا	اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجاچو مرخرد را برگ	مرگ به با چنین حریفان مرگ

تمثیل

مثلت همچو مرد در کشتی است	زان ترا فعل سال و مه زشتی است
آنکه در کشتی است و در دریا	نظرش کثر بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بخیره چنان	ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن	ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از این سائنست	همچو کودک ضعیف و نادانست
تو به گفتار غره‌ای شب و روز	لیک معلوم تو نگشت هنوز
بیش مشنوز نیک و بد گفتار	آنچه بشنیده‌ای به کار در آر

مذمت علما

علم داری عمل نه، دانکه خری	بار گوهر بری و کاه خوری
استرار هست بدرگ و ظالم	خر به ای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کو	خنجرت هست صف شکستن کو
این همه مظلمت جه باید برد	گر یقینی که می بیاید مرد
علم با کار سودمند بود	علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی به سود و ربا	مولعی لیک بر فساد و زنا
جز بقول تو و تو در عالم	خور و خفاش را که دید بهم
بر سر من مزن که بر پایم	ز آنکه من عالم چنین بایم
ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی	ز آنکه تو فتنه‌ای نشسته بهی
هر کجا دولت است و برنایی	تو بدان کس میخ که برنایی
خصم خود را تو چون حبیب مدان	مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد	ز رهی دان که باد از آب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری	زره آب طاقت تیری

باب چهارم

هرچه در زیر چرخ نيك و بدند
جسم را جان و بردباری ده
عقل در راه حق دلیل تو بس
چنگ در زن به عقل تا برهی
زیرکان را در این سرای کهن
عقل را گر سوی تو هست قرار
از جهالت ترا رهاند عقل
آز خود را بزیر پای در آر
آز چون ازدهاست مردم خوار
هر که با عقل آشنا باشد
خرد از بهر امن و امر آمد
عقل بر هیچ دل ستم نکند
عقل خود کارهای بد نکند
عقل هرگز خطا نیندیشد

خوشه چینان خرمن خردند
نفس را علم بخش و یاری ده
عقل هر جایگه خلیل تو بس
ورنه گردی بهر رهی چو رهی
هیچ غمخواره‌ای مدان چو سخن
جان حکمت فزای را مگذار
بحقیقت ترا رساند عقل
عقل را جوی و جهل بگذار
تا نداری تو آز خود را خوار
از همه عیبها جدا باشد
نز پی خمر و زمر و قمر آمد
به طمع قصد مدح و ذم نکند
هر چه آن ناپسند خود نکند
با من و تو بلا نیندیشد

<p> پرده پوش فلان و بهمان نیست عقل کسی قصد دام و دانه کند بر سر چارسوی صرافان که فلان کون نه نیک می شوید این زمین شوره و آن زمین کشتست دل این خفته عقل آن مست است سرخ این شد، از آن سپید و سیاه شاه جان را لقب مکن فرزین تو خرد را دروغ زن داری شب روی را بمان و خیره ملاف خرد آمد چراغ ایمانت خرد از دوزخت برات دهد عیب جو آن و عیب گو این است برد آنرا خرد به علین </p>	<p> عقل دمساز زور و بهتان نیست عقل از این کارها کرانه کند عقل تو روز و شب چو طوافان خیره می گردد و همی گوید این فلان خوب و آن فلان زشتست گل این خار و آب آن پست است این بلند است و آن دگر کوتاه این همه بیهده است بگذر از این تو ندانی طریق هشیاری چون نیی مرد کار روز مصاف خرد آمد مشاطه جانت خرد از بد ترا نجات دهد جاهلی کفر و عاقلی دین است کشد این را هوا سوی سچین </p>
--	---

حکایت

<p> باز کردی مکاس در درمی جود مال و بخیلی خرد است عقل ندهم به کس به نامردی لیکن اندر معاملات بسته مرده بهتر که زنده و مغبون </p>	<p> معن، دادی خمی درم به دمی گفت این خوی نزد من نه بد است مال بدهم پی جوانمردی در سخاوت چنانکه خواهی ده ستد و داد را مباش زبون </p>
--	---

ای خرد کرده سر فراز ترا سر نگوئسار کرده آز ترا
هر که تدبیر رأی بد نکند ستد و داد بی خرد نکند
بیخرد را ز خود نباشد سود بود او آتش است و سودش دود

*

نطق زیبا ز خامشی بهتر ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در بیایدت سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز به که بسیار گوی بیپده تاز

*

عقل جز داد و جز کرم نکند که اولوالامر خود ستم نکند
عقل چون پر گشاد زاغ هوس در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد اسب انجام زیر ران دارد
هر کسی را که خوی بد نبود هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگیرد فر کی شود سنگ بد گهر گوهر
مده ای پور روز نیک به بد با خرد روز کن نه با دل خود
با خرد باش و از هوا بگریز که هوا علتی است رنگ آمیز
خرد از بهر بر و احسانست ز آنکه خود خلقتش ازین سانست

باب پنجم

نه سوی مال و نفس و جاه برد	علم سوی در اله برد
پس دگر علم جوی از در کار	آنچه دانسته‌ای بکار در آر
بر خور از علم خوانده با حلمت	حلم باید نخست پس علمت
علم با حلم آب روی بود	علم بی حلم خاک کوی بود
شاخ بی بار ریو گیراند	جان بی علم دل بمیراند
مزد آجل به عاجل آرد زود	جاهل از جاه و مال جوید سود
دست او زان سرای کوتاهست	هر کرا علم نیست گمراهست
مرد را چهل در برد به جحیم	مرد را علم ره دهد به نعیم
خنك آنرا که علم شد دمساز	علم باشد دلیل نعمت و ناز
سنگ بی سنگ لعل کی گردد	علم از حلم نيك پی گردد

تمثیل

سرگذشت از مخنثی درخواست	آن شنیدی که ابلهی برخاست
گفت رو رو مزح مکن هله‌هان	که بگو سرگذشتی ای بهمان

کسی از حیز سرگذشت نجست
 گوش سوی همه سخنها دار
 هرچه مایه صفا بدان ده روی
 در جهان خراب بی فریاد
 مخر آن عشوه کاندرین بنیاد
 مشک پر بادی از سرو دل و تن
 چند از این در نفاق و محتالی
 پاک شو تا ز اهل دین گردی
 علمدان کدخدای دو جهانست
 تو گل و دل درین جهان بستی
 بهر دین با سفیه رای مزین
 آنکه را علتی بود در پشت
 حیز را کون گذشت باید گفت
 هرچه زان به درون جان بنگار
 هرچه مایه کدر گذر کن زوی
 کس گرفتار باد عشوه مباد
 عشوه تن پر کند و لیک از باد
 ریسمانی شوی به یک سوزن
 چشمها درد و لاف کحالی
 آن چنان باش تا چنین گردی
 و آنکه نادان حقیر و حیرانست
 ای نه هشیار چون چنین مستی
 رگ قیفال بهر پای مزین
 چون بنالد ز پنجه و انگشت

تمثیل

رافضی را عوام در تف کین
 یکی از رهگذر درآمد زود
 گفتم ار می زدند ایشانش
 تو چرا باری ای بدل سندان
 جرم او چیست؟ گفت بشنو نیک
 سنیان می زدند من بدمش
 علم خواندی نگشتی اهل هنر
 می زدند از پی حمیت دین
 بیش از آن زد که آن گره زده بود
 بهر اشکال کفر و ایمانش
 بی خبر کوفتی دو صد چندان
 من ز جرمش خبر ندارم لیک
 رفتم و بهر مزد هم زدمش
 جهل از این علم تو بسی بهتر

علم را هر که نیست آماده
 سنگ بیجاده گرز طبع و سرشت
 گر چه در جذب کاه کرد بسیج
 عالم علم عالمیست فراخ
 عالم علم عالمیست شگرف
 چون ترا علم دل بمیراند
 علم خوان گرت ز آدمست رگی
 از صفات سگی تهی کن رگ
 تنگ دارد بسی به طبع و به دل
 از پی دوست را و دشمن را
 سوی عالم نه سوی صاحب ظن
 از عمل مرد علم باشد دور
 آن ستاند مهندس دانا
 و آن کند در دو ماه بنا گرد
 باز شاگرد آن چشد ز سرور
 مزد این کم ز مزد آن زانست
 کار یکساله را بها دو درم

*

مثلش چون که است و بیجاده
 برتر آید ز خاک خرمن و کشت
 کهر با را ز که چه خیزد هیچ
 بخ بخ آنرا که شد در او گستاخ
 نیست این خطه خطه خط و حرف
 که ترا خود بآدمی خواند
 ز آنکه شد خاص شه به علم سگی
 ورنه در رستخیز خیزی سگ
 سگ عالم ز آدم جاهل
 علم جان را به و عمل تن را
 دانش جان به از توانش تن
 مثل این مهندس و مزدور
 به یسکی دم که پنج مه بنا
 که نه بیند به سالها شاگرد
 که نیابد به عمرها مزدور
 کین به تن کرد و آن بجان دانست
 علم يك لحظه را بها عالم

قوت و قوت مرد کم کوشیست
 آنکه رادرد نیست کم ز خر است

زاد این راه عجز و خاموشیست
 رهروان را چو درد راهبرست

تمثیل

آن یکی خیره ز اشتری پرسید
 که چرا با چنین قدو قامت
 دادش اشتر جواب و گفت ای مرد
 من ز خرد و بزرگ بیخبرم
 مرد را درد عشق راهبرست
 در ره از آبهای جان کاهت
 لاجرم دید بایدت ناچار
 ز آن همه هیچ مهرهی مطلب
 کار بی علم باروبر ندهد
 درد بی علم تخم در شوره است
 جان بی علم بی نوا باشد
 علم کز بهر باغ و راغ بود
 علم کز بهر حشمت آموزی
 ز آنکه جان آفرین چو جان نبود
 نر پی کار داشت علم ابلیس
 قدر دین تو دیو به داند
 تو ز ابلیس کمتری ای خر
 چون تو در دام او بر آویزی
 هر گرامست کرد گفتارش

که مر اورا چنان مسخر دید
 کودکی را همی کنی طاعت
 من شدستم چنین متابع درد
 به مهار و رسن همی نگرم
 آتش عشق مونس جگرست
 پل نگهبان بود نه همراهت
 اندرین ره رباطیان بسیار
 توشه جوی از پی خود و مرکب
 تخم بی مغز بس ثمر ندهد
 علم بی درد سنگ در کوره است
 مرغ بی برگ بی نوا باشد
 همچو مر دزد را چراغ بود
 حاصلش رنج دان و بدروزی
 علم خوان همچو علم دان نبود
 داشت بهر تکبر و تلبیس
 که دهد عشوه دینت بستاند
 ز آنکه تو دین فروشی اودین خر
 از خدای و رسول بگریزی
 تا ابد کس ندید هشیارش

وانچه او گفت يك بیک بنگاشت
 چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
 خود همین است کردم تلقین
 هست صورت یکی ولیک همه است
 بشنو فرق فربهی زاماس
 جمله این است وزان دگر پرهیز
 دیده بر پشت راهبر دارند
 که نه راه خدای راه هواست
 اوست از رنج علم برخوردار
 که کفی خاک باد و آب نداشت

شبلی اندر زمان قلم برداشت
 گفت بنویس ازین قلم الله
 گفت دیگر چه، پیر گفت جز این
 علمها جمله زیر این کلمه است
 علم جمله جهان جزین مشناس
 این بدان و ز قیل وقال گریز
 رهروانی که چشم سردارند
 روی در خلق مقتدانه رواست
 آنکه هرگز نبود با خود یار
 دل تهی کن ز آتش پنداشت

*

سر برو سرنمای عشق آمد
 ز آنکه داند که سر بود غماز
 که مؤذن بگفت قد قامت
 عشق پوشیده برهنه تن است
 عاشقی جز رسیده را نبود
 آتش آب سوز عشق آمد
 از بلاها و زشتی و تباهی
 عاشقان را چکار با مقصود
 عاشق از کام خود بری باشد
 زود برخیزد او نگفته سخن

دلبر جان ربای عشق آمد
 عشق با سر بریده گوید راز
 خیز بنمای عشق را قامت
 عشق گوینده نهان سخن است
 عشق هیچ آفریده را نبود
 آب آتش فروز عشق آمد
 بنده عشق باش تا برهی
 نیست در عشق خط خود موجود
 عشق و مقصود کفری باشد
 عاشق آنست کوز جان و ز تن

جان و تن را بسی محل نهد گنج را سکه دغل نهد

حکایت

<p>عاشقی را یکی فسرده بدید گفت کاخر بوقت جان دادن گفت خوبان چو پرده برگیرند عشق را رهنمای و ره نبود عشق و معشوق اختیاری نیست عشق را کس وجود شناسد گر نکوبنگری نه جای شک است عاشقی خود نه کار فرزانه است کس نداده نشان ز جوهر عشق پیش آنکس که عشق رهبر اوست</p>	<p>که همی مرد و خوش همی خندید خندت از چیست و این خوش استادن عاشقان پیششان چنین میرند در طریقت سرو کله نبود عشق ز آسان که تو شماری نیست هر دلی را وطن نپر ماسد عشق را ره و رای نه فلك است عقل در راه عشق دیوانه است هیچکس نانشسته همبر عشق کفر و دین هر دو پرده در اوست</p>
--	--

تمثیل

<p>دل خریدار نیست جز غم را عز علمش سوی جنان آورد چون ره علم رفت سلطان شد چون همه لطفها بدید از حق ای که ذات چو عقل فرزانه است زیرکی دیو و عاشقی آدم</p>	<p>آن بنشنیده‌ای که آدم را ذل عشقش به خاکدان آورد چون ره دل گرفت عریان شد عشق جانش ندا شنید از حق عشق مگذار کوهم از خانه است این بمان تا بدان رسی دردم</p>
---	--

عشق در پیش گیر و دل بگذار
مرد را عشق تاج سر باشد
عاشقی بسته خرد نبود
صورت عشق پوست باشد پوست
در ره عاشقی سلامت نیست
بر تو چون صبح عشق بر تابد
هر که در بند خویشتن باشد
گر چه بیرون طرب فزون دارد
مرد عاشق کبود بر باشد
گر همی لعل بایدت کان کن
که ز دل خیره بر نیاید کار
عشق بهتر ز هر هنر باشد
علت عشق نیک و بد نبود
عشق بی عین و شین وقاف نکوست
اضطرابست و استقامت نیست
نه تو کس را نه کس ترا یابد
کی بت عشق را شمن باشد
نوحه گر عاشق از درون دارد
مرغ دولت بریده پر باشد
ور همی عشق بایدت جان کن

حکایت

این چنین خوانده ام که در بغداد
در ره عشق ، مرد شد صادق
بود نهرالمعلی این را باب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش
عبره کردی شدی به خانه زن
باده عشق کرده وی را مست
چون بر این حال مدتی بگذشت
خویشتن را در آن میانه بدید
بود خالی بر آن رخان چو ماه
بود مردی و دل ز دست بداد
ناگهان گشت بر زنی عاشق
زن ز کرخ ، آب دجله گشت حجاب
راه دجله سبک گرفتگی پیش
بی خبر گشته او ز جان وزتن
وز وقاحت سباحه کرده بدست
آتش عشق اندکی کم گشت
گرد چون و چرا همی گردید
مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کاین خال چیست ای مه‌روی
 زن بدو گفت کامشب اندر آب
 خال بر رویمست مادرزاد
 تا بدیدی تو خال بر رخ من
 مرد نشنید و شد به دجله درون
 غرقه گشت و بداد جان در آب
 مرد تا بود مانده اندر سکر
 چون ز مستی عشق شد بیدار
 مرد را تا بود شرر در دل
 چون شرر کم شود خبر یابد
 وانکه او مدعی است در ره عشق
 حال او حال آن جوان باشد
 نشنیدی که آن عزیزه چه گفت

با من احوال خال خویش بگوی
 منشین جان خود هلا در یاب
 آتش عشق تو شرر بنهاد
 پر شدی زین جمال فرخ من
 به تهور بریخت خود را خون
 گشت جان و تنش در آب خراب
 بود راه سلامت اندر شکر
 کرد جان عزیز در سرکار
 نبود مطلع به حاصل گل
 آنکه از عقل خود خطر یابد
 شیر او هست کم ز روبه عشق
 که خجل گشته از زنان باشد
 چون بر او مرد حال خود ننهفت

تمثیل

رفت وقتی زنی نکو در راه
 دید مردی جوان مر آن زن را
 بر پی زن برفت مرد به راه
 کای جوانمرد بر پیم بیچه کار
 مرد گفتا که عاشق تو شدم
 بیم آنست کز غم تو کنون

شده از کارهای مرد آگاه
 کرد پیدا در آن زمان فن را
 زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
 آمدستی بخیره روبگذار
 ای چو عذرا چو وامق تو شدم
 بدوم در جهان شوم مجنون

شد وجودم بر آن جمال ز دست
 با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
 ظاهر و باطنم به تو مشغول
 کرد حیلت بر او زن دانا
 گفت گر شد دلت به من مشغول
 گفت زن گر جمال خواهر من
 همچو ماهست در شب ده و چار
 مرد کرد التفات زی پس و زن
 عشق و پس التفات زی دگران
 زد و را يك طیانچه بر رخسار
 گفت کای فن فروش دستان خر
 و وجودت به من بدی مشغول
 کل تو سوی کل من ناظر
 جز به من التفات کی کردی
 و نهادت مرا بدی مطلق
 سوی جز من چو التفات آری
 مرد لافی نه مرد آلفی
 سست بازار و سخت آزاری
 هر که او مدعی بود در عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست

شیشه جان به سنگ غم بشکست
 شد ز یادت مرا جهان فرموش
 گشت و شد از جهانیان معزول
 زانکه آن مرد بود بس کانا
 شد وجودم دل ترا مبذول
 بنگری ساعتی، شوی الکن
 بنگر آنک چو صد هزار نگار
 گفت کای سر بسرتو حیلت و فن
 سوی غیری به غافلگی نگران
 تا شد از درد چشم او خونبار
 گر بدی از جهان به منت نظر
 نبدی غیر من برت مقبول
 گر بدی کی شدی ز من صابر
 غم زشت و نکو کجا خوردی
 بدگر کس کجا شدی ملحق
 از جمال رخم برات آری
 ناف رنگی نه رنگ را نافی
 خربزه خور، نه خربزه کاری
 هست بیداد کرده او بر عشق
 در ره عشق استقامت نیست

<p>معنی عقل و عشق کردارست عشق را خون دل صلت باشد دل و جانش بجمله بر باید عشق عنقای مغرب است امروز بر در عاشقی چه پویی تو نه به دعویست بل به برهان است بر سر او کله گناه بود همچو شمع آتشین کله باشد عشق تو هست سوی نان و پیاز دیده و دل سپید و طلعت زرد</p>	<p>دعوی عشق و عقل گفتارست عشق را بیخودی صفت باشد هر کرا عشق چهره بنماید کس نیاید به عشق بر پیروز عشق را کیستی نگویی تو عاشقی کار شیر مردان است هر کرا سر به از کلاه بود کانکه در عشق شمع ره باشد عشق مردان بود بر راه نیاز عشق چون شمع زنده خواهد مرد</p>
---	---

عشق مجازی

<p>کی ترا زی نماز قربستی لقمه خواران خلد او دگرند چشم داری زوی به یوم الدین در دعا زو همه رضا خواهند می و شیر و عسل روان خواهی نه بدار الخلود و دار سلام از در گریه‌ای چرا خندی گندمی کژدمی بود ز حرام رقم گازران منه بر دل</p>	<p>در بهشت ارنه اکل و شربستی دوستان در گهش سمرند بره شیرمست و مرغ سمین دوستان زو همه لقا خواهند تو ز وی روز عرض نان خواهی میل تو هست جمله سوی طعام نه ورا بنده‌ای نه دربندی بر در اهل دل به وقت طعام چون نشویی همی دل از باطل</p>
---	---

دل که باشد سیاه چون پر زاغ
 چند باشی به غفلت ای بدرگ
 خوی و طبع بد سگان داری
 ذره‌ای نور اگر به دست آری
 ورنه داری تو نور نار شوی
 پرو بال خرد ز جان زاید
 باطن تو دل تو دان به درست
 دل که بر نفس مهتری یابد
 نه چنان دل که از پی دنیی
 اصل حرص و نیاز دل نبود
 دل که باشد چنین امانی دوست
 بد شود تن چو دل تباه بود
 چون سر ظلم و جور دارد شاه
 ستم اندر جهان نه زاب و گلست
 ز آن همه کارهات بی نورست
 پس در این راه توشه از جان ساز
 دین ندارد کسی که اندر دل
 اینچنین پر خلل دلی که تراست
 پاره‌ای گوشت نام دل کردی
 تو ز دل غافل و بیخبری

صید طاووس کی کند در باغ
 دل تو در گل و تو خفته چوسگ
 همچو سگ توشه استخوان داری
 بی تعب جسر نار بگذاری
 پیش پروردگار خوار شوی
 از تن تیره جان و دل ناید
 هرچه جز باطن تو باطل تست
 بر همه سروران سری یابد
 بفروشد به اندکی عقبی
 مایه دل ز آب گل نبود
 نه دلست آن که هست پاره گوشت
 ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
 بر گشاید به ظلم دست سپاه
 این همه ظلمها ز کبر دلست
 کز تو تا نور راه بس دورست
 نه ز دلق و عصا و انبان ساز
 مرورا نیست مغز دل حاصل
 ددو دامنند با تو زین دل راست
 دل تحقیق را بجل کردی
 دگر است آن دل و تو خود دگری

پرو بال خرد ز دل باشد
 دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
 آفتابی بیاید انجم سوز
 آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
 نه چنان دل که از پی تلبیس
 دل یکی منظریست ربانی
 از سر جهل و روی نادانی
 این که دل نام کرده‌ای به مجاز
 دل قوی کی کند ز زحمت و بیم
 ایمن آنکه شوی ز محنت و تاب
 تا نخوردی شراب دین مستی
 وان مفرح که اولیا سازند
 خور اینجا گلست ازو برگرد
 تا بدینجا ز گل نپرهیزی
 نان و جامه سپید این منزل
 دل کند سخت، جامه نرمت
 تو مشو غره بر نکویی پوست
 ناخوشی خوب و نغز و زیبا نیست
 نفس حسی به خوردن ارزانیست
 غافلان فربه از بطن زانند
 هر دلی را که غم بود مسکون
 تن بی دل جوال گل باشد
 دین چوروز آمد و خرد چو چراغ
 به چراغ تو شب نگردد روز
 جز خدای اندر او نباشد هیچ
 هست مردار گلخن ابلیس
 اندرو طرح و فرش نورانی
 حجره دیو را چه دل خوانی
 رو به پیش سگان کوی انداز
 جز شراب مفرح تسلیم
 که خوری شربتی ز باده ناب
 چون بخوردی ز هر بلارستی
 در شفاخانه رضا سازند
 کانه گل خورد روش باشد زرد
 کی ز گل سرخ روی برخیزی
 نفزاید مگر سیاهی دل
 خورش خوش، برد ز سر شرم
 که خلق پوش مرد خلق نکوست
 خوی خوش با کلاه و دیبا نیست
 غذی جان ز خوان بی نانیست
 که غم جان و جامه کم دانند
 نه دلست آن که هست خانه خون

مرد نبود که گرد خود پوید مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه، بیرون آی از چنین خانه‌ای سوی صحرا
من غلام گزیده مردانم باد دایم فدایشان جانم

صفت شب

چون نهان شد ز بهر سود زمین آتش آسمان زدود زمین
دهر چون در سرای قیراندود توده دوده با تلاطم دود
ظلمهای سپهر دریا دم گشته در طبع دهر مستحکم
گشته پردوده توده هامون کرده عالم غلاله غالیه‌گون
خفته اندر کنار اهریمن زنگی کش ز مشک پیراهن
زنگیانی به قیر بسرشته شبه با ساج کرده در رشته
دیو از دوده کرده خود را دلخ شش جهت رایکی نموده به خلق
می دمید از دهان دوده سرشت دیو در روی زنگیان انگشت
سایه آفتاب رفته چو تیر قیروان را گرفته اندر قیر
خسرو شرق در شبستان خوش خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن چون زر سرخ و دست نیلگران
اختر و آسمان ز کینه من گشته مانند اشک و سینه من
چون ز سرمای صبح زنگی زشت دم دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم برون همی زد خیل گفتی جان همی کند بواللیل
تا برون کرد همچو زرین درق شاه گردون سراز دریچه شرق
همچو من زرد روی شد عالم چون برون تاخت صبح سرخ علم

شد جهان تازه چون دل دانا	شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ریزان شد	زنگی از رومیان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شادروان	گسترید او ز نور شادروان
بامدادان پگاه از در من	ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل و روان بر بود	چون بکافور مشک می اندود

باب ششم

ای به چاه غرور مانده اسیر	بر تو نفس هواپرست امیر
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست	این هوس خانه است جای تو نیست
آنچه بر تن قبول بر جان رد	و آنچه بر پای نیک بر سر بد
منگر اندر بتان که آخر کار	نگرستن گرستن آرد بار
اول آن يك نظر نماید خرد	پس از آن لاشه جست ورشته ببرد
تخم عشق آن دوم نظر باشد	پس از آن رشك و اشك تر باشد

حکایت

آن شنیدی که در گه عیسی	خواست باران به حاجت از مولی
رفت با قوم خود به استسقا	کرد هر کس ز عجز خویش دعا
به اجابت دعا نشد مقرون	گشت عیسی از آن سبب محزون
ناگه آمد ندا که مجرم را	از میان کن برون که مکرم را
با گنهکار نیست راه رضا	نشود از گناهکار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه	که جهان بود از آن گروه ستوه

جز يك اعور نماند با عیسی
گفت عیسی چرا نرفتی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی
گفت روزی همی به رهگذری
هم بر آنجای کان نظر دیدم
قدم از خشم برنکندم من
تا ظفر یافت دیو بر بصرم
آنچه از من نصیب شیطان بود
دور کردم ز خویشتن یکره
گفت عیسی بگوی زود دعا
دست برکرد زود مرد امین
دست برداشت مرد دینی زود
در هوا زودگشت میخ پدید
از چپ و راست سیلها برخاست
هرکرا برگزید یزدانش
گر تو فرمان حق بری، فرمان
نظری کان نبایدت منگر
هر که او ننگرد به ناشایست

*

جان ماباد جاناش را بفدا
پشت چون دیگران نخفتی تو
نامه خویشتن سیه کردی
سوی نامحرمی زدم نظری
طمع از جان خویش ببریدم
تا مر این چشم برنکندم من
دیده را دور کردم از نظرم
گشته مر دیو را بفرمان بود
تا نمانم رهین خشم الله
که تویی در زمانه خاص خدا
عیسی اندر عقب کنان آمین
بود یزدان ز فعل او خشنود
ابر باران گرفت و می بارید
رودها ره گرفت از چپ و راست
بر زمانه رواست فرمانش
بدهی بر زمانه چون شاهان
تا نیابی تو از زمانه خطر
نکشد رنج و غم به نابایست

ای کم از هیچ هیچ را چکنی
عمر در وعده نکورویان

شاهد پیچ پیچ را چکنی
چه کنی باد چون وفاجویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگی
 نقش پرآفتند چینی وار
 گرچه از چهره عالم افروزند
 همه دربند کام خویشتنند
 ببرند آبروی دولت جم
 همه دیوند و ظن چنان دارند
 جعد مفتول، جان گسل باشد
 آن نگاری که سوی او نگری
 روی اگر هیچ بی نقاب کند
 روی و مویش به از شب و روز است
 مرد از بوی او حیات برد
 چشم صورت ز رفتنش جان بین
 شمع رخ چون ز شرم بفروزد
 جعد او عقل و روح را خرگه
 هر کجا زلف او مصاف زند
 دیده زان چشمها که بردارد
 هم گهر بادهان او ارزان
 جان جانست نور بر قمرش
 چشم را یوسفند و دل را گرگی
 چشم را گل دهند و دل را خار
 از شره دل درند و جان دوزند
 عاشقان پیششان همه شمنند
 ز آن دوزلف و دو ابروی پر خم
 که ز حورا شرف همی دارند
 زلف مرغول، غول دل باشد
 او دل از تو برد تو درد بری
 راه پر ماه و آفتاب کند
 شادی افزای و مجلس افروز است
 ماه از حسن او برات برد
 دست معنی ز دامنش گل چین
 آهوانرا کرشمه آموزد
 چشم او چشم را تماشاگه
 زشت باشد که نافه لاف زند
 جز کسی کافت بصر دارد
 هم سرین بر میان او لرزان
 نور عقل است لعل پر شکرش

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده زنده‌ای زیر جامه‌ای ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست
 چون نجویم حرام و ندهم دین
 هست پاک و حلال و فنگین روی
 چون نمازی و چون حلال بود
 درد علت چو درد دین نبود
 هنر این دارد این سرای سپنج
 عشق او چون سر خطا باشد
 خنک آن کس کزو بدارد دست
 کی بود جز به چشم ابله‌وش
 شرب او شر دهد خورش‌خواری
 تا کی از لاف و از ستیزه تو
 ای سپرده بدو دل و هوش را
 پدرت را به کشت دنیا زار
 کشته فرزند و مادر و پدرت
 ازدها را بسوی خویش مکش

*

گفت هست آن من چنین زانست
 جامه لابد نباشدم به از این
 نه حرام و پلید و رنگین روی
 آن مرا جوشن جلال بود
 مرد شهوت چو مرد دین نبود
 شره پانصدش بود کم پنج
 کی ترا آن ز حق عطا باشد
 نبود همچو ما غرورپرست
 آنکه او جان و دین ستاند خوش
 سیم او سم دهد زرش زاری
 که مه تو، مه حدیث ریزه تو
 چه کشی سوی خود پدرکش را
 زان پر آزار دارد او بازار
 تو بدو خوش نشسته کو جگرت
 که کشد جانت را سوی آتش

خاصگان را برهنگی جامه است
 گنج در کنجهای ویران جوی

جامه از بهر عورت عامه است
 مرد را در لباس خلقان جوی

حکایت و مثل

گفت بهلول را یکی داهی جبه برد بخشمت خواهی

گفت خواهم دویست چوب بر او	گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا که در سرای غرور	راحت از رنج دل نباشد دور
جبهٔ مرد زهد و سنت اوست	زانکه تصحیف جبهٔ جنهٔ اوست

تمثیل

گفت روزی به جعفر صادق	حیله‌جویی رباده‌ی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصود است	گفت زیرا که مانع جود است
زان رباده بتر ز می‌خوار است	کین مروت بر، آن سخا آراست
حرص دنیا ترا چنان کردست	که خدا را دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول	که نترسی تو از خدا و رسول

حکایت

به گدایی بگفتی ای نادان	دین بدو نان مده ز بهردونان
ابلهانه جواب داد از صف	کزپی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تلنگ خوشم	این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آزار مرا	تا نباشد به کس نیاز مرا
وه که تا در جهان پر تشویش	چند خندند ابلهان زان ریش
دل ابله چو حرص بر تابد	بیشتر جوید آنکه کم یابد
گر ترا مال و جاه و تمکین است	حادث و وارث از پی این است
مالت آن دان که کام راند از تو	کانچه ماند از تو آن بماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان	وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داده ماند نپاده آن تو نیست
 هر چه ماند از تو آن به نیک و به بد
 چون عروسی است ظاهر دنیی
 دین و دنیا دو ضد یکدگرند
 کار دنیا بجمله مخرقه دان
 دشمن تست دوست چون داری
 کار دنیا بجمله بازی دان
 حب دنیا ترا به نار دهد
 هر کرا هست انده بیشی
 آب شورست آزو تو سفری
 تشنگی آب شور ننشاند
 رخ به دین آرو بس کن از دینار
 مور حرص از درون سینه بر آر
 آز دارد بر آستانه خویش
 هر که او قانعست بار خداست
 از پی رستن از سرای خسان
 مورکی را اگر بیازاری
 باخسان خود نشست و خاست مکن
 من ندیدم سلامتی ز خسان
 ای بلندان به عقل و جان و شریف
 سرآبت سراب شد چکنی

رو بده مال به زجان تو نیست
 بخشش مرگدان نه بخشش خود
 لیک باطن چو زال بی معنی
 هر کجا دین بود درم نخرند
 خویشتن را ز مکر او برهان
 دیرو زودش بجای بگذاری
 ترک او عز و سرفرازی دان
 می نداده ترا خمار دهد
 همراه اوست کفر و درویشی
 تشنگی بیش هر چه بیش خوری
 مخور آن کت از او شکم راند
 زانکه دینار هست فردا نار
 چونکه آن مور زود گردد مار
 صد هزاران توانگر درویش
 و آنکه او طامعست دانکه گداست
 حيله کن لیک بد به کس مرسان
 چیره گردی به ظلم و خون خواری
 قطع کردن ز خس رواست مکن
 گر تو دیدی سلام من برسان
 مکنید آن بلند را تصحیف
 عقل و دینت خراب شد چکنی

میوه این و آن مچین پیوست
 نورخواهی بدست موسی وار
 عمر دادی به مکر و شهوت و زور
 فاقه منمای بیش از این جان را
 تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر
 مردم از نور جان شود جاوید
 جان ز ترکیب داد و دانش خاست
 مرد شهوت پرست را در خیم
 بنده بطن و لذت و شهوات
 کین ز خوف از بدی نسازد ساز
 خشم و شهوت خصال حیوانست
 تا تو از خشم و آرزو مستی
 کرده ای با دل و جگر درهم
 زین دو قوت بگاه کام و نبرد
 خشم و شهوت بنزیر پای در آر
 ای شده شاه بر همه حیوان
 مر ترا این نیاز نیست کند
 غافل از کردگار و از کارش
 آنچه گفته مکن بکرده همه
 باش تا خلق را برانگیزند
 گر چه اینجا قباد و پرویزی
 چون درختان میوه دارت هست
 دست در گرد جیب خویش بر آر
 چه تو مردم چه دیو و ددچه ستور
 خوب دار این دو روزه مهمان را
 تن بی جان چونی بود بی بر
 گل شود زر ز تابش خورشید
 هر کجا این دو هست جان آنجا است
 بتر از بت پرست خواند حکیم
 بتر از بنده عزیزی و منات
 و آن ز شهوت به بد گراید باز
 علم و حکمت کمال انسانست
 بخدای ارتو آدمی هستی
 خشم ابلیس و شهوت آدم
 به سباع و بهیمه مانند مرد
 آرزو را در آرزو بگذار
 تا کی اندوه جامه و غم نان
 دل و جان تو آز نیست کند
 کرده ای اختیار آزارش
 و آنچه گفته مخور بخورده همه
 تا کیند از درون چنان خیزند
 چون عوانی ز گل سگی خیزی

ورچه اینجا امیری از زرو زور
 ورچه اینجا ز عز شهنشاهی
 ور فقیهی ولیک شورانگیز
 ور بوی قاضی و ستمکاره
 روز دین دست دست رس نبود
 نقد تو چون ترا برانگیزد
 بوته خود گویدت چو پالودی
 آدمی گرچه بر زمانه مهست
 کآدمی زاده تا نشد مردم
 در زمانه ز هرچه جانور است
 هست ترکیب نفس انسانی
 هرچه جز مردمند یک رنگند
 بلعجب روح، روح انسانیت
 گاه با امر سوی حق یازد
 گاه عاجز ضعیف تن ز تبی
 اعتقاد ترا به خیر و به شر
 نیست از بهر طامع و خائف
 نفخه صور سور مردانست
 با تکبر ز خاک خیزی مور
 یابی از ظلم دست کوتاهی
 دیو خیزی بروز رستاخیز
 روز محشر شوی تو بیچاره
 نسب کس شفیع کس نبود
 همه در گردن تو آویزد
 که زری یا مس زراندودی
 ز آدمی خام دیو پخته بهست
 گه پری گه ددست گه کژدم
 تا نشد پخته آدمی بتر است
 نفسی و عقلی و هیولانی
 یا همه صلح یا همه جنگند
 که در این دیوخانه زندانست
 گاه با خلق خالکی بازد
 گاه همچون سبع پراز شغبی
 جز قیامت مباد قیمت گر
 هیچ قیمت گری چنو منصف
 هر که زان سور خورد مرد آنست

حکایت

پیش از آدم زدست کوتاهی دوستی داشت مرغ با ماهی

هر یکی در مقام خود ساکن
 آدمی در زمین چو پیرا کند
 گفت بدرود باش و رو به فراز
 که به عالم نهاد نسلی ره
 هم مرا زیر آب نگذارند
 همه را جمله نیست گردانند
 حالشان از برای حیلۀ ماست
 آدمی زاده نازنین باشد
 گه به بانگی ضعیف کام شود
 گاه تن برگذارد از کیوان
 گاه مسند نهد بر فرق
 گاه گردد به خون و خاک دفین
 هیچ بد نامد آدمی را پیش
 چه حدیثست، هر چه پیش آید
 آدمی سر بسر همه آهوست
 عیب دارد دو صد هزاران بیش
 گر بود زینتش ز عقل و ادب
 مرد کو عاشق دوگانه بود
 پشه باشد بوقت جنگ ذلیل
 چون شتر مرغ نه چو مردم حر
 مرد پر دل ز خیز نهراسد

آن ز فح فارغ این ز شست ایمن
 ماهی از مهر مرغ دل بر کند
 زانکه من زیر آب رفتم باز
 کز سر حیلت وز شر و شره
 هم ترا از هوا به پست آرند
 بر سباع و ددان شهی رانند
 عقلشان از پی عقیلۀ ماست
 قهر و لطفش برای این باشد
 گه بدانگی خدای نام شود
 گاه گردد ز خارکی حیران
 وز حریر و قصب کند مرقد
 بستر از خاک و ز خسک بالین
 از ظلومی و از جهولی خویش
 همه از ظلم و جهل خویش آید
 ظن چنان آیدش که بس نیکوست
 هنرش آنکه از بهایم پیش
 ورنه هم با بهایم است نسب
 مرگ با وی درون خانه بود
 باشه باشد بوقت خوردن پیل
 بار را مرغ و خایه را اشتر
 سست را اسب نیک بشناسد

هر که در پیش خصم ملک و خرد	دل ز خود برد جان ازو نبرد
مرد مردانه کم ضرر باشد	دود تیره ز چوب تر باشد
مثلست این که در غذا بکده	حد زده به بود که بیم زده
مرد را ار اجل کند تا سه	مرگ با بد دلست هم کاسه
اندر آن صف که زور دارد سود	مرد را مرغ دل نباید بود
غم ناآمده خورد بد دل	زان بجز غم نیایش حاصل
لقمه با بیم دل زند آهو	زان ندارد نه دنبه نه پهلو
مرد کو روز رزم بی مایه است	دامن خیمه بهترین دایه است
تیغ با مرد مایه و برگست	دل ده رأی سایه مرگست

حکایت

از زره بود پشت حیدر فرد	کرد خصمش سؤال گفتا مرد
تابود روی به زره باشد	چون دهد پشت کشته به باشد
آب باشد نه مرد چون پولاد	کو زره پوش گردد از هر باد
مرد مردانه همچو که باشد	که از او بادها سته باشد
تا تف دل ز کینه نفروزد	کی تن از دل شجاعت آموزد

حکایت

نه پرسید از جحی حیزی	کز علی و عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی که انده چاشت	در دلم مهر و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد	کز تعصب شدم بیک ره فرد

مرمرا کار خورد و خفت آمد با دلم اکل و شرب جفت آمد
مرد با مال بی یقین باشد سیر خورده گرسنه دین باشد

*

اولین بند در ره آدم بود نای گلو و طبل شکم
طبل و نایست اصل فتنه و شر هردو بگذار خوار و خود بگذر
هرکش امروز قبله مطبخ شد دانکه فرداش جای دوزخ شد
کادمی را درین کهن برزخ هم ز مطبخ دریست در دوزخ
گر همی نام معده خم نکنی کم طرق تا طریق گم نکنی
شره جانور چوکار آمد تا نیابد مراد نارآمد
چون سگ و گربه آب شرم برد تاز خلق آب و نان گرم برد
هرکه بسیار خوار باشد او دان که بسیار خوار باشد او
خور اندک فزون کند حلمت خور بسیار کم کند علمت
غذی عقل عالمان حلم است جامه جان زیرکان علم است
هرکرا علم و حلم نبود یار مرو را در جهان بهمرد مدار

تمثیل

روح را چون ببرد روح امین چرخ چارم فزود ازو تزیین
داد مر جبرئیل را فرمان خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوید مرو را همه جای تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند برزه دلوق او، پیرسیدند
کز پی چیست با تو این سوزن گفت کز بهر ستر عورت من

<p>قانعم ورچه نیستم خاقان هست محتاج رشته و سوزن بر همه حالها تو دانایی نیست زین بیش چیزی از دنیا که کنیدش در آن مکان موقوف چرخ چارم بود ورا مسکن برسیدی بزیر عرش الله دل ز دنیا و زینتش برگیر به سرور و عز و بهای رسی راه عقبی ز راه هزل جداست رو تو پا زهر ساز عقبی را</p>	<p>که به خلقان ز زینت خلقان تا بود زنده ژنده پیراهن جمله گفتند خالق مایی برزه دلق سوزنی است ورا ندی آمد بدو ز رب رؤوف بوی دنیی همی دمد زین تن گر نه این سوزنش بدی همراه ای جوانمرد پند من بپذیر تامرغه بدان سرای رسی ورنه باخاك راه گردی راست ز هر قاتل شناس دنیی را</p>
---	--

حکایت

<p>شد به صحرا برون شبی ناگاه به سوی خوابگاه شتاب گرفت خواب را جفت گشت و بیش نتاخت دید ابلیس را در آن هنجار بچه کار آمدی برم به فسون مر تراکی در آن مکان مأواست در سرایم تصرفی کردی در سرایم تصرف از چه کنی</p>	<p>در اثر خوانده ام که روح الله ساعتی چون برفت خواب گرفت سنگی افکنده دید بالش ساخت ساعتی خفت و زود شد بیدار گفت ای رانده ای سگ ملعون جایگاهی که عصمت عیساست گفت بر من تو زحمت آوردی با من آخر تکلف از چه کنی</p>
--	--

جای تو نیست، ملك و جای من است
 تو به عصمت مرا زبون گیری
 قصد ملكت بگو که کی کردم
 نه ز دنیا است چون گرفتی سست
 شخص ابلیس زان سبب بگداخت
 هر دو انرا ز بند برهاندی
 ملكت من تو رو به من بگذار
 کی توانی بدید عقبا را
 گهر و زر او تو خاک شمر
 مرد دنیا پرست باد هواست
 از غم باد و بود خود برهد
 بام خود پنجمین فلك بیند
 تاج و تخت عدو ز ره برگیر
 عقل خود را ز دام کن بیرون
 این شیاطین به فعل و مردم سار

ملك دنیا همه سرای من است
 ملكت من به غصب چون گیری
 گفت بر تو چه زحمت آوردم
 گفت کین سنگ را که بالش تست
 عیسی آن سنگ را سبك بنداخت
 گفت خود رستی و مرا راندی
 با تو زین پس مرا نباشد کار
 تا چنین طالبی تو دنیا را
 رو ز دنیا طمع بیر یکسر
 خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست
 هر که چون عیسی از شره بجهد
 همنشین زمره ملك بیند
 اندرین حال پند من بپذیر
 عدوی تست دنیی ملعون
 با که گویم که غافلند از کار

*

باش تا بر دمد ز گور تو خار
 از ره آب رفته در آتش
 کار آبی که آتش آرد بار
 پس ز تابوت خم برانگیزند
 از لگد مرده ای چه زنده شوی

می همی خور کنون به بوی بهار
 ای چو فرعون شوم گردنکش
 چکنی در میان رنج خمار
 ز آن چنان خون از لگد ریزند
 نه که زنده شوی گزنده شوی

چون چوشیران به کرد خود نچری
 باده بیرون برد ترا ز خودی
 با خرد میل سوی مل چکنی
 آنکه دارد خرد نخواهد مل
 چکنی باده کاندرین فرسنگ
 خر لنگ ضعیف و بار گران
 شب سر خواب و روز عزم شراب
 چیست حاصل سوی شراب شدن
 در دل از سر او سروری نه
 چون کند عربده ولی شکنست
 او سرت را گرفته زیر دو پای
 تو بدو دین و بخردی داده
 تو از او آن خوری که پستی تست
 به نشاط و سماع مشغولی
 فارغ از مرگ و ایمن از گوری
 چنگ در دنیی زبون زده‌ای
 آزار از درون خود پیوست
 از پی پنج روزه راه‌گذر
 شیر مردان که رخ به خاک آرند
 تو ره آورد چون بخواهی مرد
 مبر این زندگی به صدر سعیر

همچو روباه خون رز چه خوری
 بی خودی را بدان ز بیخردی
 سپر خار برگ گل چکنی
 وانکه باشد حزین نبوید گل
 بار، شیشه است و ره یخ و خر لنگ
 منزلت سنگلاخ و تو حیران
 چه کند جز که دین و ملک خراب
 اولش شر و آخر آب شدن
 هرچه او داد جز غروری نه
 و سخاوت کند دروغ زنت
 تو ز جان ساخته تنش را جای
 او بتو دیوی و ددی داده
 و او ز تو آن برد که هستی تست
 وز سرای بقا تو معزولی
 من چه گویم ترا بدل کوری
 دل پاکیزه را به خون زده‌ای
 خاک بر سر بمان و باد بدست
 آبروی حیات خویش مبر
 به ره آورد جان پاک آرند
 دد و دیو و ستور خواهی برد
 هم بدین جاش واگذار و بمیر

زنده آنجایگه مبر تن خویش	آب حیوان مده به دشمن خویش
حرب قائم شده میان دو تن	چه دهی تیغ خویش زی دشمن
غافلی از جهان و از کارش	نازموده به فعل کردارش

تمثیل

آن شنیدی که در طواف زنی	گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد	گشت لختی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق به يك نظر در حال	گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش	آن چنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم	کز که ماندی در این نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف	آن به آید که اوست مرد عقیف
ویحك از خالفت نیاید شرم	که بيك سو فکنده ای آزرم
خالق تو بتو شده ناظر	تو به دل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرت	جای ترس است و موضع خطرست
کردگار تو مر ترا نگران	تو به شهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری	نیست چون شرم مر ترا یاری
هر که از کردگار ترسنده است	خلق عالم از او هراسنده است
روز بارای تن ار تو خواهی بار	شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آزار است	سگی اندر جگر که این راز است
در خرابی نشسته کین چینیست	رسم گبران گرفته کین دینیست
ازدهایی گرفته اندر بر	چیست این ملك و جاه و عز و ظفر

داده کوران مست را زوین
از برون پاك وز درون ناپاك
گر به بیرون سگ از درون جوال
با سگ و دیو کرده انبازی
داده در دست دزد شمع و چراغ
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور
این همه بد فعال و بی دینند
یا به عزلت به خوشدلی تن زن
عز طلب کردند ز همت و خوست

*

شکر انصاف بر زبان بهار
دشتهها پر لحاف بی بالین
باغ پر تختهای سقلاطون
شاخهها حله پوش و مشک آغوش
عنبرین گشته از نسیم صبا
سرو چون حور سبز پیراهن
دشتهها را لباسها رنگین
کوه پر نقشها همه زیبا
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ
قطره باران چو دانههای گهر
قمری و فاخته میان چنار

چیست این جاه و علم و قوت دین
کیست این هست صوفی چالاک
چیست این کارکرد و کسب حلال
چیست، این لشکری و آن غازی
چیست این شمع شرع و نور دماغ
دو دیوند در نقاب غرور
چه توان کرد مردمان اینند
یا بدینها بساز و جان میکن
که نیم همچو سفله خواری دوست

گفت بلبل چو مردم هشیار
باغها پر عروس بی کابین
راغ پر فرشهای بوقلمون
دشت عنبر نهاد و مینا پوش
از مسام زمین مشام هوا
مشك و عنبر دمیده بر دامن
باغها را ز حلهها آذین
اختران نقش بند بر دیبا
باد مانند نافه آهو
بر شقایق چکیده همچو درر
برده از عاشقان شکیب و قرار

مرغ فالان فراز گلبن گل
ابر شسته ز روی هامون پاک
راز دل کرده جمله عالم فاش
خانه بگذاشته همه زن و مرد
خنک آنکس که او به فصل بهار
مست بی مطربان و ساغر مل
هرچه آلاشت از رخ خاک
زیر کان زمانه چون او باش
سوی صحرا برون شده پی خورد
لذتی دارد او ز بوس و کنار

*

مر سران را چو طامع و می خوار
می چو با رسم در نهاد شود
زان بر او چار طبع دست نیافت
شاه می بر جمال تن چیره است
زیرکان را درین سرای خراب
باده در پیش انده استاده است
عقل را گر سوی تو هست شکوه
اندکی زو عزیز و تندارست
تا تو او را خوری عزیزش دار
دل به احکام دین سپردن به
هر دو چون ره بگیردت به صراط

*

مرد را چون دم و درم باشد
مرد دین باش و مال را یله کن
نبود خود حکیم شبهت جوی
آن نکوتر که جود هم باشد
خیز و دنیا به جملگی خله کن
از طعام حلال دست بشوی

گر چه زو جسم را پناه بود
در زر و سیم اگر کمالستی
نشود مال جز به دون مائل
دون و دنیی بوند هر دو قرین
خنک آن کز زمانه دست بداشت
ای همه قول تو نفاق و دروغ
می نخواهی جهان ولیک به قول
که بیای از خودش بیندازی
تکیه بر لذت جهان کردن
دل منه بر جهان بی معنی

لیکن آن هم حجاب راه بود
کی قرین سگ و دوا بستی
جاهل از طبع بد شود سائل
قحبه آن و قلتبانی این
حب دنیا به سوی دل نگذاشت
پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
ای همه قول تو نجس چون بول
که دودست از طمع بدو یازی
چیست ای خواجه خون دل خوررن
که ثباتی ندارد این دنیی

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام
شتر مست در بیابانی
مرد نادان ز پیش اشتر جست
مرد در راه خویش چاهی دید
شتر آمد به نزد چه ناگاه
دستها را به خار زد چون ورد
در ته چه چو بنگرید جوان
دید از بعد محنت بسیار
دید يك جفت موش بر سر چاه

رفته بودند اشتران به چرام
کرد قصد هلاك نادانی
از پیش میدوید اشتر مست
خویشتن را در آن پناهی دید
مرد بفکند خویش را در چاه
پایها نیز در شکافی کرد
ازدها دید باز کرده دهان
زیر هر پاش خفته جفتی مار
آن سپید و دگر چو قیر سیاه

می‌بریدند بیخ خار بنان
مرد نادان چو دید حالت بد
در دم اژدها مکان سازم
از همه بدتر این که شد کین خواه
آخر الامر تن به حکم نهاد
دید در گوشه‌های خار نحیف
اندکی زان ترنجبین بر کند
لذت آن بکرد مدهوشش
تویی آن مرد و چاهت این دنیی
آن دو موش سیه سفید دژم
شب و روز است آن سپید و سیاه
اژدهایی که هست بر سر چاه
بر سر چاه نیز اشتر مست
خاربن عمرتست یعنی زیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد
تا در افتد به چاه مرد جوان
گفت یارب چه حالتست این خود
یا بدندان مار بگدازم
شترمست نیز بر سر چاه
ایزدش از کرم دری بگشاد
اندکی زان ترنجبین لطیف
کرده پاکیزه در دهان افکند
مگر آن خوف شد فراموشش
چار طبیعت بسان این افعی
که برد بیخ خاربن دردم
ببخ عمر تو می‌کنند تباه
گور تنگست زان نیی آگاه
اجل است ای ضعیف کوتاه دست
می ندانی ترنجبین تو چیست
که ترا از دو کون غافل کرد

حکایت

خواست وقتی ز عجز دینداری
آنکه آن مالدار بی‌هنجار
يك دوبارش چو گفت سائل راد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن
از یکی مالدار دیناری
مهر بر لب نهاده دل مردار
مالدار این چنین جوابش داد
دین و دنیی زحق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دنیا رد نیک از او خواهم وز تو بد، بد
 که مرا گفته‌اند از پی دل حق زحق خواه و باطل از باطل
 چون تو بر باطلی و من بر حق از تو جویم نصیب خویش الحق
 زآنکه نفس ارچه گوهریست شریف کار او باطل است و رای سخیف
 دل بدو داده‌ام که حق پرورد باز گردد به سوی حق پردرد
 دین نیابی گرت غم بدنست زآنکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود بر بوم بلبل و زاغی هر دو را آشیانه در باغی
 زاغ دایم به گرد باغ درون می‌پریدی میان راغ برون
 بلبلك شاد در گلستان‌ها می‌زد از راه عشق دستانها
 زاغ را گفت سخت خوش گویم زشت رویی تو، من نکو رویم
 زاغ غمگین شد و برفت زدست شاد بلبل به جای او بنشست
 زاغ دلتنگ و بلبلك دل شاد کودکی رفت دامکی بنهاد
 اوفتادند هر دوان ناکام زاغ و بلبل به طمع دانه به دام
 گفت زاغك به بلبل ای بلبل گشتی آخر تو ساکن از غلغل
 اندرین ره چه بلبل است و چه زاغ به فلك بر چه شعله و چه چراغ
 روز اول چه بینوا چه نوا روز آخر چه پادشا چه گدا

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی بی‌کران داشت در دکان مالی

ز اهل حرفت فراشته گردن
هم شکر داشت هم گل خوردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد
مرد بقال را بداد درم
برد بقال دست زی میزان
در ترازو ندید صدگان سنگ
مرد بقال در ترازوی خویش
کرد از گل ترازو او پاسنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی
از ترازو گلك همی دزدید
گفت مسکین خبر نمی دارد
هرچه گل کم کند همی زین سر
مردمان جهان همه زین سان
خویشتن را بیاد بر داده

چابك اندر معاملت کردن
عسل و خردل و خل اندر دن
چونکه بخريد سوی خانه برد
گفت شکر مرا بده به کرم
تا دهد شکر و برد فرمان
گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ
سنگ صدگان نهاد از کم و بیش
تا شکر بدهدش مقابل سنگ
تن و جان را فدای گل کردی
مرد بقال نرم می خندید
کین زیانست و سود پندارد
شکرش کم شود سری دیگر
گشته از بهر سود جفت زیان
آن جهان را بدین جهان داده

حکایت

آن سلیمان که در جهان قدر
بر نشسته بد او به باد صبا
دید در راه ناگه آب خوری
کشت می کرد و نرم می تندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد

بود سلطان وقت و پیغمبر
سوی مشرق شد او ز جابلسا
کشت زاری و پیر برزگری
گاه بگریست و گاه می خندید
پیرکان دید احترامش کرد

گفت هی کیستی که دل شادی	برنشسته به مرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم	هر دو هستم نبی و سلطانم
زیر امر منست ملک زمین	پری و دیو بریسار و یمین
ملکم ای پیر مرز بی لافست	شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم به روم و چین و یمین	باد را بین شده مسخر من
گفت این گرچه سخت بنیادست	نه نهادش نهاده بر بادست
هرچه بادی بود بیاد شود	جان چگونه به باد شاد شود

حکایت

گفت در وقت مرگ اسکندر	همه را خواند کهتر و مهتر
گفت اینک دو دست خود بستم	هین بگویید چیست در دستم
آن یکی گفت جوهری داری	وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامه ملکست	وان دگر گفت خاتم ملکست
گفت نی نی که جمله درغلطید	همه راه هوس همی طلبید
در زمان هر دو دست خود بگشاد	گفت در دست نیستم جز باد

حکایت

آن شنیدی که با سکندر راد	گفت در پیش مردمان استاد
کی شده فتنه بر جهان گیری	غافل از روز مرگ و ز پیری
باز عمر تو چون کند پرواز	نبود با تو هیچکس دمساز
هرکسی گوشه دگر گیرد	ور چه شاهی به بنده نپذیرد

در جهان بهتر از کم آزاری	هیچ کاری تو تا نپنداری
عمر کرکس از آن بود بسیار	که نبیند کسی از او آزار
تا از او جانور نیازارد	جز به مردار سر فرو نارد
باز اگر کبک را نکشتی زار	سال عمرش فزون شدی ز هزار
ز آنکه از کرکس اضعیف تر است	طعمه و جای او لطیف تر است
هر که خون ریختن کند آغاز	زود میرد بسان باشه و باز

باب هفتم

خنده هنرزه کار غمر بود	خنده برق را چه عمر بود
بیخ عمرت زمانه برکنده	چون همه ابلهان تو و خنده
مکن ای دوست در سرای عمل	عقل را خرج در غرور امل
نه چو مردی نماند بوی و نگار	پس تو انگار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو برکند	پس تو برمه مخند برخود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد	روزی از زندگانی تو بیرد
در رخ ماه نو کسی خندد	که از او سود مزد بر بندد
پس تو باری چرا نگریی خون	کت از او جان کمست و دام افزون
عاقلان را چو روز معلوم است	که شب و روز غافلان شوم است
چون به منزل رسید مرد از راه	از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت	درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد درج در ناسفته	خانه پر دزد و تو خوشك خفته
عمر کوتاه چو عمر مور و مگس	امل افزون ز عمر ده کرکس
تو همی رنج دل به جان بخری	خشمت آید چو گویمت که خری



<p>نوح را عمر جمله دهصد بود چون گذر کرد نهصد و پنجاه کرد وی را سؤال روح امین کای ترا عمر از انبیا افزون برچه شان یافتی جهان را تو گفت دیدم جهان چو تیم دودر نوز ناسوده تن ز سیر سبیل</p>	<p>حرص و امید او بر آن آسود در فذلک به حسره کرد نگاه سر ز بالا نهاده بر بالین چون گذر کرد بر تو دنیی دون چون سپاری کنون روان را تو آمدم از دری شدم ز دگر کآمد آواز پر نهیب رحیل</p>
--	---

تمثیل

<p>داشت لقمان یکی کریجی تنگ شب در او در، به رنج و تاب بدی روز نیمی به آفتاب اندر بلفضولی سؤال کرد از وی همه عالم سرای و بستانست در جهان فراخ با نزهت بادم سرد و چشم گریان پیر در رباطی مقام و من گذری چون کنم خانه گل آبادان چو در آید اجل چه بنده چه شاه آهن سرد چند کوبم من</p>	<p>چون گلوگاه نای و سینه چنگ روز در پیش آفتاب بدی همه شب زو به رنج و تاب اندر چیست این خانه شش بدست و سه پی این کریجت بترز زندانست چکنی این کریج پر وحشت گفت هذا لمن يموت کثیر برسر پل سرای و من سفری دل من اینما تکنونوا خوان وقت چون در رسد چه بام چه چاه خانه ویران و چند روبم من</p>
---	--

پیش صرصر چراغ چه افروزم
خانه کز راه رنج و حيله بود
که چو قز بود در دلش پنهان
بر فلک ز آن مسیح سربفراشت

پوستین پیش شیر چون دوزم
همچو زندان کرم پيله بود
گشت هم قز تن ورا زندان
که بر این خاک توده خانه نداشت

*

فرش عمرت نوشته در شومی
ای نیاموخته ادب ز ابوان
ادب آموزدت زمان پس از این
چندت اندوه پیرهن باشد
خویشتن را وداع کن رستی
ای فکنده به جهل وسیرت زشت
آرزوی ضیاع و اسباب
آرزو را به زیر پای در آر
کارزو و هوس کسی جوید
تو ز احوال خویش محجوبی
وه که چون آمدی برون ز نهفت

این دو فراش زنگی و رومی
ادب آموز زین پس از ملوان
چون نیاموختی ز خلق زمین
بوکت آن پیرهن کفن باشد
عقد با حور بی گمان بستی
روبه اندررز و ملخ در کشت
روز آبت ببرد و شب خوابت
هوس و آرزو به ره بگذار
کو همه راه بیخودی پوید
زان طلب کار مرد مقلوبی
چند واحسرتات باید گفت

حکایت

مثلت هست در سرای غرور
در تموز آن یخک نهاده به پیش
هرچه زر داشت او به یخ در باخت

مثل یخ فروش نیشابور
کس خریدار نی و او درویش
آفتاب تموز یخ بگداخت

یخ‌گدازان شده ز گرمی و مرد
 ز آنکه عمر گذشته باقی داشت
 این همی گفت و اشک می بارید
 قیمت روزگار آسانی
 چیست عقل اول این جهان دیدن
 برگ دنیا خرد نپسندد
 تو نی بر اجل دلیر هنوز

*

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک
 مجلس وعظ رفتنت هوس است
 مرگ را در سرای پیچاپیچ
 تو به پیری ز مرگ نندیشی
 سوی مرگ است خلق را آهنگ
 از ثری تا به اوج چرخ اثیر
 چه حدیث است میرهم میرد
 چه کنی سرگذشت طراری
 تا بگوید چگونه سازم چاه
 تا بگوید به غافل و کرو کور
 تا بگوید که گرد نان را من
 تا بگوید چه تاختم بر تخت
 بخت خود از چه سان نگون کردم

مرد يك رنگ راز مرگ چه باك
 مرگ همسایه واعظ تو بس است
 پیش تا سایه افکند ببسیج
 ملك الموت را مگر خویشی
 دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
 همه میرنده اند دون و امیر
 ز آنکه جسم است مرگ بپذیرد
 سرگذشت اجل شنو باری
 تا بگوید چگونه سوزم شاه
 به که دادم ز که استدم زرو زور
 چون شکستم به سروری گردن
 تا بگوید چه باختم با بخت
 تخت این از که پر ز خون کردم

چه نخ و بیخها بکندم من چه شخ شاخها فکندم من
نقش این را نکال چون کردم بدر آنرا هلال چون کردم
خسروان را چگونه کردم مست قصر شاهان چگونه کردم پست

*

در جهانی که عقل و ایمانست مردن جسم زادن جانست
تن فداکن که در جهان سخن جان شود زنده چون بمیرد تن
روزی آخر ز چرخ پاینده هم تو سایی و هم بساینده
گر ترا از حواس مرگ برید مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر هم بریزند خونش در محشر
ای بهان را به بد بیازرده و آنچه به بود با بدان کرده
عمرت از آس آسمان سوده تو دمی زو چنان نیاسوده
دشمن جان تن است خاکش دار کعبه حق دل است پاکش دار
خرج کردی برای تن جان را در سر نان بدادی ایمان را
مکن ار مال را شناسی ارج زر رکنی به شهر کوران خرج

*

مرغ و حور از بهشت ابدانست حکمت و دین بهشت یزدانست
آنکه در بند حورو غلمانست نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست چه شناسی که جنت جان چیست
کی برد شهوت ترا به بهشت تات حور و قصور باید و کشت
همچو بر بط ز فسق و سیرت زشت چشمتان هشت بهر هشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی
 دلی آخر بدست کن روزی
 گیرم اینجا ز دیوی و زوشی
 چون رسی در جهان بی چونی
 این همه طمطراق بیهوده است
 و آنکسانی که مرد این راهند
 ستم دوست را چو از در اوست
 حرص را سر بزن به تیغ وفا
 چیست دنیا سرای آفت و شر
 هست چون مار گرزه دولت دهر
 طفل چون زهر مار کم داند
 همه اندرز من بتو این است
 تو که در بند او گرفتاری
 تو به امید فخر و روز بهی
 نیست با وی وفا و معنی یار
 جهل خس را پیمبری ندهد
 آنچون آتش است و تن چو حطب
 چون سرابی است از تشنه فریب
 هر که او حرص را امام کند
 حرص نقشی است هیچش اندر زیر
 هر که رادیو حرص مهمان برد
 چند ازین نان و چند ازین خوردی
 که در او باشدت ز دین سوزی
 عیب خود بر همه همی پوشی
 عیب گوید من اینکم چونی
 عقل جز راستی نفرموده است
 از نهاد زمانه آگاهند
 دوست دارند که دوست دارد دوست
 بخل را پی کن از صفای رضا
 چون کلیدان زاوی پس در
 نرم و رنگین و از درون پر زهر
 نقش او را تنی تنی خواند
 که تو طفلی و خانه رنگین است
 می کش از بهر او چنین خواری
 از همه ناکسان دهر کهی
 دیده و آزموده ای بسیار
 آن کس را توانگری ندهد
 ز آتش و نی موافقت مطلب
 همچو سیلیست از رخ به نشیب
 خواب و خور جملگی حرام کند
 نکند هیچ هیچکس را سیر
 تو حقیقت شنو که گرسنه مرد

به غروری بیرده خواب همه
تا قیامت نخورده مهمانش
چیست دنیا و خلق و استظهار
بهر يك خامش اینهمه فریاد
هست مهر زمانه با کینه
از پی گندمی در این عالم
بهر گندم تو روح رنجه مدار
بدر عقل گرد تا برهی
مرد را عقل به بود دستور
چند گویی ز چرخ و مکروفنش
چیست چرخ وزمین فراز و مفاک
شب صد چشم چیست محتالی
زشت باشد بخاصه از ابدال
ای که بر چرخ ایمنی زنهار
این همه ره برند غافل را
گل فروزند و دل گداز همه
خوب رویند و زشت پیوندند
همه گندم‌نمای جوکارند
گر چه شاگرد حکم تقدیرند
تو نخواهی و بر تو افشانند
پایت از باد مانده خاک اندود

نان نداده بیرده آب همه
يك شکم نان سیر برخوانش
خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر يك خاک توده اینهمه باد
سیر دارد میان لوزینه
چند باشی برهنه چون آدم
کآدم از بهر گندمی شد خوار
از بلاها و زشتی و تبهی
ورنه ماند چو ابلهان مغرور
بخدای ار کری کند سخنش
جامه‌ای سبز و دامنی پر خاک
روز يك چشم چیست دجالی
جز به عبرت نظاره دجال
تکیه بر آب کرده‌ای هشدار
گرچه رهبر بوند عاقل را
زهر سوزند و دیرساز همه
همه گریان‌کنان و خوش خندند
همه گل صورتند و پر خارند
همه نقش خیال و تزویرند
تو بنده‌ی و از تو بستانند
دست هر يك ز جانت خون آلود

دل از این چرخ و گردشش بردار
 روز غوغا و شهر آشفته
 موج و گردابها بدین زشتی
 بر نیامد در این جهان باری
 ای بسا قامت که چوگان کرد
 غمر و دانا در این ره و منزل
 بر وفای سپهر کیسه مدوز
 این جهانی است دون و دون پرور
 اخترانی که عمر فرسایند
 اختران عمر آدمی شکرند
 زیر این چرخ و گنبد دوار
 هر کجا این بهار و دی باشد
 گرچه آن گل بود خوش و ترونغز
 بوی گل دان حیات این عالم
 هر که او بنده گشت گردون را
 بنده چرخ بنده حق نیست
 ای درین پست مانده همچون مست
 تو که در بند حرص و آزشدی
 خردت خسرو گزیده کند
 به مل و مال میل تا چه کنی

پای را سر بسی کند بردار
 تو به دل غافل و به تن خفته
 تو چنین خوش بخفته در کشتی
 هیچ پر مغز را از او کاری
 مرد را کشت و تیر پنهان کرد
 هیچ ناکرده ذره‌ای حاصل
 کایچ گنبد نگه ندارد گوز
 این سپهریست گوی و چوگان گر
 تیز پایند کی ترا پایند
 همه جز عمر آدمی نخورند
 هست دی با بهار و گل با خار
 بوی گل بی زکام کی باشد
 محققن کرد گرمی اندر مغز
 موت همچون زکام هر دو بهم
 کرد ضایع خدای بی‌چون را
 مرو را نام مرد مطلق نیست
 شکری سوی جان و دل بفرست
 همچو زر در دهان گاز شدی
 باز آزت گدای دیده کند
 الفی قد چو دال تا چه کنی

شوی خود را زنی بدید دژم
 گر برای منست بادی شاد
 از پی نان مریز آب از روی
 آبروی از برای نان برود
 چون نه نیکی نه قابل نیکی
 حرص را بر نه از قناعت بند
 تنگ دل شد به شوی گفت این غم
 و بر برای دلست پیشت باد
 بوحبیشی ز بو غیاث مجوی
 طمع نان بود که جان برود
 تو و کاکا و کوکو و کی کی
 و آنکه از دور او گری و تو خند

*

مردم از زیرکان دژم نشود
 مهر جاهل چو مهره گردانست
 با هوا مهر و کین چه در خور دست
 ز آنکه گردان و بی وفا باشد
 با هوا خود به نیک و بد مامیز
 بغض کز سنتی بود دین است
 تو و من کرد آدمی را دو
 تو تویی، من منم سر رنگست
 با خودی هر دو دیووش باشیم
 خوش بویم اندرین کهن گلشن
 تو و من گمراهیست زو پرهیز
 تا تو خود را بوی نباشی دوست
 دشمن از دوست وقت آز و نیاز
 دوستان را بگاه سود و زیان
 مهر کز عقل بود کم نشود
 مهر کز عقل بود مهر آنست
 که هوا گاه گرم و گاه سردست
 چون هوا مهر کز هوا باشد
 چون بیامیختی سبک بگریز
 مهر کز علتی بود کین است
 بی من و تو، تو من بوی من تو
 تو چنان من چنین سر جنگست
 بی من و تو، من و تو خوش باشیم
 چون ز تو، تو برفت وز من، من
 در من و تو به ابلهی ماوین
 دانکه در وضع دوست زشت و نکوست
 جز به سود و زیان ندانی باز
 بتوان دید و آزمود توان

حکایت

دوستی، دوست را به مهمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو
گفت پیش آر کیسه زر و سیم
مرد بگشاد کیسه دینار
ما بقی آنچه بود زن را داد
چون شبانگاه شوی باز آمد
گفت باشوی خویش وصف الحال
جمله بود آن نهاده صد دینار
بفدا کرد زر هر آنچه بماند
گفت درویش را دهم دینار
بی حضور من این چنین سره مرد
جمله درویش را دهم مالم
هست شکرانه ای کنون در خورد
دوستان ای پسر چنین بودند
مال و جان دوست را فدی کردند
تو بدانگی درم که دوست برد
چون کنی خیره دوستی دعوی
دوست کز کاس و کاسه دور بود
با بد و نیک وقت داد و ستد
دوست را گر زهم بدری پوست

دوست حاضر نبذ پشیمان شد
زن و را گفت گفتنی بر گو
زن بیاورد و کرد زر تسلیم
بر گرفت آنقدر که بود بکار
بدر آمد ز خانه خرم و شاد
زن برشوی خود فراز آمد
شاد شد مرد و غم گرفت زوال
بیست برداشت مرد و رفت بکار
مستحق را ز رنج و غم برهاند
که مرا شاد کرد نیکو یار
مال من ز آن خویش فرق نکرد
از چنین دوستی چرا نالم
ز آنکه در مال من تصرف کرد
کز مراعات هم نیاسودند
راحت دوستان غزی کردند
سینهات همچو مارپوست درد
همه گفتار هرزه بی معنی
از سپاس و سپاسه دور بود
نکند هیچ نیک هرگز بد
گر کند آه او نباشد دوست

یار بد دشمن است رویا روی	تو از این یار زود دست بشوی
یار بد را مکن به خشم بتر	نکند شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود	یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید	کت به نیک و به بد بکار آید
دوستانی که بی دریغ بوند	دوست را همچو تیغ و میغ بوند
یار هم کاسه هست بسیاری	لیک هم کیسه کم بود باری

تمثیل

آن شنیدی که عمر خطاب	دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال	که کدامید چیستان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم	همه یک راه و یک طریقانیم
یکدیگر را برادران شده ایم	یکدل و جان و یک زبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور دگر	کیسه یکدیگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید	یا به حکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم	وز زر و سیم یار بی خبریم
گفت عمر که کار محکم نیست	وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید	که زر و سیم یار برپاشید
هیچ ناید تغییری پیدا	نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج	وان دگر کس به حبه ای محتاج
همه یکسان توانگر و درویش	بزر و سیم ناشده کم و بیش
پیش از این دوستان چنین بودند	کز غم یکدیگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو
 این زمان دوستان نه زینسانند
 همه نان کور و حجره زادانند
 دوستی با مقامر و قلاش
 دوستی کز پی پیاله کنند
 دوست خواهی که تا بماند دوست
 بدکسی دان که دوست کم دارد
 دوست گرچه دوصد دو یار بود
 مر ترا خصم و دشمن دانا
 از تقی دین طلب ز رعنا لاف
 آستین ار ز هیچ خواهی پر
 که پدید است در جهان باری
 گر نخواهی دل از ندامت پر
 گرچه صد بار باز گردد یار
 دوستان گنج خانه رازند
 با نفایه و سره به خفت و به خیز
 نه طلب زین ستوده دان نه هرب
 تا نباشی حریف بیخردان
 بادکز لطف اوست جان بر کار
 یار بد همچو خاردان بدرست
 زرد رویی زر از قرین بد است

حال بودی یکی و مسکن دو
 همه از بیم نان هراسانند
 ریش خود می ریند و شادانند
 یا مکن یا چو کردی آنرا باش
 ندهی پوست پوست کاله کنند
 آن طلب زو که طبع و خاطر اوست
 زو بتر، چون گرفت بگذارد
 دشمن ارچه یکی، هزار بود
 بهتر از دوستان همه کانا
 از صدف در طلب ز آهو ناف
 از صدف مشک جو و ز آهو در
 کار هر مرد و مرد هر کاری
 به بدی از رفیق نیک مبر
 سوی او بازگرد چون طومار
 رنج بردار و گنج پردازند
 نه در آمیز چست و نه بگریز
 که چنین آمد از حکیم عرب
 که نکوکار بد شود ز بدان
 زهر گردد همی بصحبت مار
 که همی دامنست بگیرد چست
 ورنه سرخ است تاقرین خوداست

صحبت باغها به فصل بهار
 با بدان کم نشین که بدمانی
 صحبت نیک را زدست مده
 هیچ صحبت مباد باعامت
 صحبت عام آتش و پنبه است
 دوستی را که نیست با تو مجال
 با تو تا لقمه دید جان و دل است
 نیست در هیچ یار صدق و صفا
 پس تو اکنون مه به مه بدرا باش
 که بود عهد و عشق لقمه زنان
 خلق جز مکر و بند و پیچ نیند
 مرد را دل شکسته دارد جفت
 با چنین تیرها و جوشنها
 ملک عالم به زیر تنهائیست
 با کسان در نگاهداشت بوی
 گرد توحید گرد با تفرید
 به دمی از تو اندر آویزد
 دل نخواهد ترا ز دل بگسل
 در دهان دار تا بود خندان
 هر که ما را نخواهد از همه دل
 چه کنی با حریف بی معنی

باد را هر زمان کند عطار
 خو پذیر است نفس انسانی
 که مه و به شوی ز صحبت به
 که چو خود مختصر کند نامت
 زشت نام و تباه واستنبه است
 که بگوید حرام نیست حلال
 چون شدت لقمه تیرو تیغ شل است
 نیست با هیچ دوست مهر و وفا
 دامن خویش گیر و خود را باش
 بی مدد چون چراغ بیوه زنان
 همه را آزمودم ایچ نیند
 تیر را پای بسته دارد جفت
 دانکه تنها ترا به از تنها
 مرد تنها نشان زیبائیست
 با خود آسوده شام و چاشت بوی
 چه کنی صحبتی که آن تقلید
 پس به بادی هم از تو بگریزد
 بر بخیلان بخیل بهتر دل
 چون گرانی کند بکن دندان
 گر همه دل بود از او بگسل
 بس ندیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خردت
 عزبی به که جفت کوتاه بین
 هر کجا داغ بایدت فرمود
 هرزه دان هم شریف و هم خس را
 کو در این روزگار یار بیار
 اهل این روزگار بی سر و بن
 دوستی از پی درم دارند
 گرچه خوش بوی و روی و خوش گله اند
 مرد صورت پرست، کس نبود
 روز نیکی چه خوش بود با تو
 چون تو از ابلهان گزینی یار
 جامه درد خویش شویی به
 هرکرا هست دوستی دمساز
 من به عالم درون نمی دانم

تا نگوید به خلق نیک و بدت
 ماه تنها به از دوصد پروین
 چون تو مرهم نهی ندارد سود
 کو یکی؟ کو، یکی بود کس را
 برکه باشیم استوار بیار
 از برای تو و ز بهر کهن
 زهر و پا زهر را بهم دارند
 زود سیرند و تنگ حوصله اند
 هوش او جز سوی هوس نبود
 چون بدی دید بد شود با تو
 یار غار تو عار باشد عار
 یار در خورد خویش جویی به
 به شهی در جهان دهد آواز
 دوستی، ز آن همیشه حیرانم

حکایت

قصه ای یاد دارم از پدران
 داشت زالی به روستای تگاو
 نو عروسی چو سر و تر بالان
 گشت بدرش چو ماه نو باریک
 دلش آتش گرفت و سوخت جگر

ز آن جهان دیدگان پر هنران
 مهستی نام دختری و سه گاو
 گشت روزی ز چشم بد فالان
 شد جهان پیش پیرزن تاریک
 که نیازی جز او نداشت دگر

زال گفتی همیشه با دختر
 از قضا گاو زالک از پی خورد
 ماند چون پای مقعد اندر ریگ
 گاو مانند دیوی از دوزخ
 زال پنداشت هست عزرائیل
 کای مقلموت من نه مهستیم
 تندرستم من و نیم بیمار
 گر ترا مهستی همی باید
 دخترم اوست من نه بیمارم
 من برفتم تو دانی و دختر
 تا بدانی که وقت پیچاپیچ
 بی بلا نازنین شمرد او را
 به جمال نکو از او بد شاد
 یار نبود که بر در زندان
 یارت آن باشد از نیاری خشم
 هر که وقت بلا ز تو بگریخت
 صحبتش را مجو مرو بر او
 صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
 دوستی ابلهان ز تقلید است
 بیر از دوستی خلق سبک
 ز آنکه ابله چو باشد دلجوی

پیش تو باد مردن مادر
 پوز روزی به دیگش اندر کرد
 آن سر مرد ریگش اندر دیگ
 سوی آن زال تاخت از مطبخ
 بانگ برداشت از پی تهویل
 من یکی زال پیر محنتیم
 از خدا را مرا بدو شمار
 آنک او را بیر مرا شاید
 تو و او منت رخت بردارم
 سوی او رو، ز کار من بگذر
 هیچ کس مر ترا نباشد هیچ
 چون بلا دید در سپرد او را
 به خیال بدش ز دست بداد
 چشم گریان و لب بود خندان
 که ز سر بفکند برای تو چشم
 به حقیقت بدان که رنگ آمیخت
 رو ز روزن بجه نه از در او
 از درون خالی از برون سیاهی است
 نر ره عقل و دین و توحید است
 دوستی خلق سنگ و شیشه تنک
 آب تهمت دواند اندر جوی

تا بوی تندرست و حکم روان
 چون شود مویی از تو دیگرگون
 سوز بی نور بینی از خویشان
 یار دانا چو شد ترا همراه
 چون کم آید براه توشه تو
 نه برادر بود به نرم و درشت
 از خری خران تبرا کن
 تا دلت معدن نیاز کند
 نه همی گویدت فلک ز فراز
 لیک می نشنوی که کر شده‌ای
 گر ترا گوش عقل بودی باز

*

آن شنیدی که در عرب مجنون
 دعوی دوستی لیلی کرد
 حله و زاد و بود خود بگذاشت
 کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
 چند روز او نیافت هیچ طعام
 ز اتفاق آهویی فتاد به دام
 چون بدید آن ضعیف آهو را
 گفت چشمش چو چشم یار من است
 در ره عاشقی جفا نه رواست
 بود بر حسن لیلی او مفتون
 همه سلوی خویش بلوی کرد
 رنج را راحت و طرب پنداشت
 بی خبر گشته از غم تن خویش
 صید را بر نهاد بر ره دام
 مرد را ناگهان بر آمد کام
 و آن چنان چشم و روی نیکو را
 اینکه در دام من شکار من است
 هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته بند	هست گویی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من	یله کردمش از این بلا و محن
یله کردش سبک ز دام او را	ای همه عاشقان غلام او را
من غلام کسی که در ره عشق	شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی	نخرند از تو ترسم این دعوی
کرد پیش آر وگفت کوتاه کن	با چنین گفت کرد همره کن
ورنه از معرض سخن برخیز	چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود	پس طلب کار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود گری بردست	بت پرستی نبی خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون	شده‌ای بر جهان چنین مفتون
این جهان را نه مزرعت پنداشت	عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم	از خود و اصل جاهلی چکنم
تو گر از نسل آدمی به نسب	پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر	باز گردد ترا گهر به گهر
ورنه از آدمی ز شیطانی	هر چه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش	می ندانی سخن نگویم بیش

تمثیل

آن شنیدی که رفت زی قاضی	تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه	که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت	کای تو با مردمی و رادی جفت

<p>که فرزددق ورا همی بستود شعرا را بد از کرم ممدوح من ندارم خبر تو رنجه مدار منقبتهای خود نمیدانی من همه کار بر اصول کنم من ندارم شهادت تو صحیح راه او را نه بیش و نه کم باش قصد این راه کن در او ماسای زین طریق دقیق بس دوری چه شناسی بیان بینش حق کی جهان و نهان او دانی زادهای در میانه اسلام شربت کافری چشیده نیی پیشست آوردهاند از ایمان خوان</p>	<p>نه فلان مرد رادجد تو بود از عطا بود کام و راحت روح مرد گفت از فرزددق و اشعار گفت قاضی چو تو ز نادانی قول تو من کجا قبول کنم چون ندانی فرزددق و نه مدیح تو اگر ز آدمی چو آدم باش جان به کف بر نه و دلیر آسای کودکی تو هنوز معذوری تو چه دانی ز آفرینش حق تو که در بند آبی و نانی وقت را شکر کن که در ایام خواری و زخم کفر دیده نیی سعی ناکرده در ره ایمان</p>
---	--

تمثیل

<p>گردش اصحاب صفه با غم و درد یاد می کرد بر گشاده کلام برده آوازه تا به دروازه فوت ایام کفر می خوردند لیک ز آن درد و رنج بد قاصر</p>	<p>بود عمر نشسته روزی فرد هر يك از شادی ره اسلام هم کهن پیرو هم جوان تازه منتهی جمله یاد می کردند بود عبدالله عمر حاضر</p>
--	--

<p>زود عمر بر او زبان بگشاد خود مر این درد را چه باشی تو مر ترا دردی روا باشد تلخی کفر هیچ نچشیده خویشتن را ذلیل کرده نیی زان به دین رسول شادانیم هیچ نابرده ذل و استحقار قدر ایمان چه دانی و احسان و آن چه بندی و آن چه غلی بود کین زمان مرد راه ایمانیم به تو نامرد راه بسپردند جمله کردی خراب آئین را ای ز تو دین و شرع گشته خراب نه محنت از آنت نبود درد</p>	<p>منتی کرد نیز بر خود یاد گفت و یحك چه لاف پاشی تو درد دین تو تا کجا باشد تو در اسلام زاده و دیده درد ایام کفر خورده نیی این چنین درد و زخم مادانیم ناچشیده تو درد و منت و عار شناسی تو لذت ایمان ما شناسیم کان چه ذلی بود شکر اسلام کرد ما دانیم شیر مردان عنای ره بردند تو به نامردی این ره دین را بچه بنهم ترا بیار جواب نه زنی در ره صواب و نه مرد</p>
--	---

تمثیل

<p>تا شوند از جهاد نیکو نام چندکس ز آن میانه بسته شدند حیز مردی ولی خردمندی کرد بر هر سه شخص حکم سدوم بت به معبود خویش بیسندید</p>	<p>رفت زی روم و فدی از اسلام وهنی افتاد تا شکسته شدند علوی بود و دانشومندی کس فرستادشان عظیم الروم گفت شست مغانه بر بندید</p>
--	---

ورنه مر هر سه را بسوزانم
 بنشستند و هر سه رای زدند
 گفت مرد فقیه رخصت هست
 که چو بر کفر کرد خصم اجبار
 بعد از آن چون فرج فراز آید
 علوی گفت مر مراست شفیع
 حیز گفتا به مرد دانشمند
 مر ترا علم تو دلیل بس است
 من که باشم مخنث دو جهان
 هر چه خواهید با تنم بکنید
 نیک و بد هست پیش من یکسان
 سرفدی کرده ام پی دین را
 کشته بهتر مرا به نام نکو
 جان بداد و یکی سجود نکرد
 ای به مردی تو در زمانه مثل
 تو که مردی چنین عمل بنمای
 هر چه جز راه حق مجازی دان
 آدمی بیخرد ستور بود
 تاکی از دور چرخ دون لئیم
 سال و مه مانده در غم نانی
 بکنم هر بدی که بتوانم
 هر سه تن دست در دعای زدند
 بسته در دست خصم عهد شکست
 نه بدل از زبان دهد اقرار
 بر سر شرط و عهد باز آید
 جدم آن سرور شریف و وضع
 که ز کار شما شدم خرسند
 علوی را پدر خلیل بس است
 کز بدمن شود جهان ویران
 گو بگیرید و گردنم بزنید
 نام نیکو گزیده ام ز جهان
 چکنم جان و عار سچین را
 که بوم زنده با هزار آهو
 بر در عار و شک قعود نکرد
 حیز مردی چنین نمود عمل
 ورنه بیهوده این فقع مگشای
 هر چه جز کار اوست بازی دان
 گرچه دارد دو دیده کور بود
 خورد دونان بوی چو مال یتیم
 وز لباس علوم عریانی

تمثیل

بود مردی معیل بس رنجور
 مرد را ده عیال و کسب قلیل
 از عیال و طفول رخ برتافت
 و آن عیالان به شهر در بگذاشت
 به سر چاهساری آمد مرد
 دید مردی نشسته بر سر چاه
 مرغکی بس ضعیف و بس کوچک
 گفت مردا سبک بکن کاری
 از من ای خواجه صد درم بستان
 دلو و حبل اینک و چهی پر آب
 مرد گفتا که بخت روی نمود
 به یکی دلو سیر گردد مرغ
 دلو بگرفت و رفت زی سر چاه
 تابگاه زوال آب کشید
 خسته شد مرد و گفت چتوان بود
 مرو را گفت مردکای نادان
 تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب
 ده عیال ضعیف چون داری
 رازقم من تو در میان سببی
 رو سوی خانه باز شوبه شتاب
 شده از عمر و عیش خویش نفور
 گشت بیچاره زار مرد معیل
 بدگر ناحیت سبک بشتافت
 راحت خویشتن در آن پنداشت
 بخت بنگر که بامعیل چه کرد
 دلو با حبل بر نهاده به راه
 که ز گنجشک بود او ده یک
 تا بر آید مگرت بازاری
 مرغ را ز آب تشنگی بنشان
 آب ده مرغ را سبک بشتاب
 به از این کار خود نخواهد بود
 صد درم مرا شود آمرغ
 خود ز سر فلک نبود آگاه
 مرغ سیری از آب هیچ ندید
 که تن من در این عنا فرسود
 امتحان توام من از یزدان
 نتوانی ز آب داد اسباب
 طفل را خیر خیر بگذاری
 پس چرا با فغان و باشغبی
 کار اطفال خویش را دریاب

من که روزی دهم توانایم
جان بدادم همی دهم روزی
زین هوسها چرا نگردی دور
آن جهان در غرور نتوان یافت
حج مپندار گفت لیبکی
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
هر که گشت از غرور و غفلت مست
کی غم بوسه و کنار خورد
رادمردی گزین تو با دل خوش

*

آن شنیدی که حامد لفاف
ناگهی باز خورد بروی پیر
گفت شیخا بگوی تاچونی
گفت حالم سلامت و خیر است
گفت ويحك سخن خطا گفستی
آدمی خیر آنگهی دارد
تو هنوز از صراط نگذشتی

تمثیل

خواجهای را به مردمی در بست
گفتمش تکیه جای باشد خوش
متکا ساختم بر او نشست
گفت آنرا که رسته شد ز آتش

کی سپارد به تکیه گه تن خویش
 این همه تکیه ها غم وهوس است
 اینت آزاد مرد دین پرور
 ای سنائی سخن دراز مکش
 خواجه تن را طلاق ناداده
 این جهان راست بهر مغروری
 این جهان در حلی و حله نهان
 تو به نیرنگ و رنگ او مگرو
 صد هزاران چو تو به آب برد
 چون از این گنده پیرگشتی دور
 سه طلاقش ده ارت هیچ هوش است
 چه کنی خاکدان پر مارش
 گربه وار او غذای خود زاید
 بارگیر تو تازی اسب دوان
 خوی شیران پذیر با صولت
 چه بوی چون ستور و دیو و دده
 پیش یا جوج نفس خود سد باش
 مرد کز حب جاه و مال برست
 مرد چون رنج برد گنج برد
 آنکه او شرع را شود منقاد
 بنده شرع باش تا برهی

هر کرا گور و مرگ و محشر پیش
 تکیه گه رحمت خدای بس است
 اینت محکم حدیث حکمت خر
 کوتهی به نمک زدیکگ بچش
 دین همی جوید اینت آزاده
 خانه ویران و پرده زنبوری
 گنده پیر یست زشت و گنده دهان
 سخنان مزخرفش مشنو
 تشنه باز آورد که غم نخورد
 دست پیمان بدادی از پی حور
 ز آنکه این گنده پیر شوی کش است
 که مه او مه سگش مه مردارش
 زاده او بر او کجا پاید
 تو خریدار لنگ و لاشه خران
 همچو گربه مباش دون همت
 چار میخ اندرین گدای کده
 پیش افعیش چون زمرد باش
 رفت و بر مسند ابد بنشست
 مرغ راحت ز باغ رنج برد
 نرود چون خران به راه عناد
 ورنه گشتی به پیش دیو رهی

گام زن همچو روز روشن باش
 آب درگشتن است خوش چو گلاب
 دم بدم طوف کن بهر کویی
 با همه خلاق رای نیکو دار
 تنگ خویی نشان ادبیر است
 خوی نیکو ترا چو شیر کند
 نیست در خورد مر مرا دل و جان
 چیست لذت ز عمر با تکلیف
 گرد هزل و عبث چرا گردی
 غافلی زین زمانه غدار
 کین امائی نه پایدار بود
 چون من و چون تو صد هزاران کشت
 در هوا سود نیست ز آن برگردد
 خرد همت همیشه خوار بود
 رنج کش را نصیبه چه بود گنج
 همچو احرار سوی دولت پوی
 تا تو در بند آن و این باشی
 تو در این کارگاه بی سرو بن
 جامه شویی ولیک عوران را
 علم دانی ولیک علم حیل
 نشود مرد پر دل و صعلوک
 نه فسرده چو بام و روزن باش
 چون نگردد بگنجد از تف و تاب
 تا به بینی مگر نکو رویی
 خو نکو دارو رای چون خودار
 خوی بد روبه و نکو شیر است
 خوی بد عالم از تو سیر کند
 یارب از هر دوام تو باز رهان
 همه با هم رقیب و خصم حریف
 عمر خود در عبث هبا کردی
 از وجود زمانه دست بدار
 حسرت افزای و عمر خوار بود
 ناشده سرخ یک سر انگشت
 تا ز بود تو بر نیارد گرد
 عقل باشد که شاد خوار بود
 بستر خواب راحت آمد رنج
 همچو بدبخت زاد و بود مجوی
 سایه پرورد و نازنین باشی
 و اندر این لافگاه باد و سخن
 شمع ریزی ولیک کوران را
 سیم داری ولیک سیم دغل
 پیش مامان و باد ریشه و دوك

مرد را گلشن است سایه تیغ
 نشود کس به کنج خانه فقیه
 هر که او خورده نیست دود چراغ
 نه همه ساله نوبت عیش است
 کی شود مایه نشاط و سرور
 کودکی، در سفر تو مرد شوی
 به تمنا تو مرد ره نشوی
 بی طلب یابی از بزرگان جاه
 اندرین بحر بی کرانه چو غوک
 باری ارزو نگرددت حاصل
 مردم آنکه رسد به زیبایی
 هر که شاگرد روز و شب نبود
 مرد باید که اهل دیده بود
 چون ندارد بصارت اندر کار
 زین جهان همه سراسر غم
 آنکه زو چاره نیست یارش دان
 با رفیقان سفر مقرر باشد
 تازگی سرو و گل ز بارانست
 دوست را کس بیک بلا نفروخت
 آبرو چون مدد بود هم از آب
 پس اگر این مدد بریده شود

ورنه گیرد چو حیز راه کریغ
 کم بود مرغ خانگی را پیه
 نشیند بکام دل به فراغ
 مزه عیش مرگ در جیش است
 هم در انگور شیره انگور
 رنجه از راه گرم و سرد شوی
 پاس خود دار تا تبه نشوی
 به طلب کن سوی بزرگان راه
 دست و پایی بزن چه دانی بوك
 به سلامت رسی سوی ساحل
 که شود همچو باد صحرایی
 جز تهی دست و بی ادب نبود
 تا در این راه حق گزیده بود
 نشنوده است یا اولی الابصار
 دلم از دل گرفت و از جان هم
 و آنکه نه یار تست یارش دان
 بی رفیقان مقرر سفر باشد
 زندگی جان و دل ز یارانست
 بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
 گلستان گردد آنچه بود خراب
 میوه بر شاخ پثمریده شود

راه بسی یار نیک نتوان رفت ورنه پیش آیدت هزار آ گفت
یار نیک اندرین زمانه کم است ز آنکه غث و سمین کنون بهم است

*

با بهان رای زن ز بهر بهی کز دو عقل از عقیله باز رهی
کز تن دوست در سرای مجاز جان برون آید و نیاید راز
راز مردوست را چو جان باشد ز آن چو جان دردش نهان باشد

حکایت

آن شنیدی که گفت دمسازی با قرینی از آن خود رازی
گفت این راز تا نگویی باز گفت خود کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود کز هوا پشمرمرد از تو زاد آن زمان و در من مرد
سر ز نامحرمان نهان باید ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود به راز و نیاز پیش محرم برهنه باید راز
راز جز پیش عاقلان مگشای دل خود جز باهل دل منمای

تمثیل

بود مردی علیل از ورمی وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی به نزد دانایی زیرکی پر خرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم کز خور و خواب و عیش معزولم
مجسشی چون بدید مرد حکیم گفت ایمن نشین زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل می نه بینم ز هیچ نوع علل

مرد گفتا که باز گویم حال
 رازدار ملوک و پادشهم
 شه سکندر دهد همه کامم
 لیک رازیست در دلم پیوست
 فتوانم گشاد راز نهان
 سال و مه مستمند و غمگینم
 گفت مرد حکیم رو تنها
 چاهساری به بین خراب شده
 اندر آن چاه گوی راز دلت
 مرد پند حکیم چون بشنید
 شد به صحرا برون نه دانا مرد
 دید چاهی خراب و خالی جای
 سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه
 شه سکندر دو گوش همچو خران
 باز گفت این سخن سه بار و برفت
 ز آن کهن چاه نی بنی بردست
 دید مردی شبان در آن چه نی
 کرد نایبی از آن نی تازه
 نای چون دریدمید کرد آواز
 شه سکندر دو گوش خرد دارد
 فاش گشت این سخن بگرد جهان

کز چه افتاد بر من این احوال
 با مزاج ملون و تبهم
 که ورا من گزیده حجامم
 روز و شب جان نهاده بر کف دست
 که از آن بیم سر بود بزمان
 بیش از این نیست راه و آئینم
 بی علایق نهان سوی صحرا
 گشته مطموس و خشک از آب شده
 تا بیاساید این سرشته گلت
 همچنان کرد از آنکه چاره ندید
 از پی دفع رنج و راحت فرد
 درد خود را در آن شناخت دوی
 راز من را نگاهدار نگاه
 دارد، اینست راز، دار نهان
 بنگر اورا که چون گرفت آگفت
 شد قوی نی بن و برآمد چست
 بیرید آن نی و شمردش فی
 راز دل را که داند اندازه
 با خلایق که فاش کردم راز
 خلق از این راز او خبر دارد
 مرد حجام را برید زبان

تا بدانی که راز بهروزان بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پیر ز آتش و تف و دود بهتر از يك سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس يك روزی
مجلسی پیر ز ناله و شیون
آن چو موسی ز شوق بر سر طور
من بدان مجلس اندرون بودم
این حکایت ز روی نکته برانند
بشنو این را که هست قول سدید
در فتادند چون سماعی بود
وجد افتاد هر دو را به تمام
پیر می رقص کرد در حالت
دید مردی مرید آهسته
گفت کای پیر این امانت کیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش
کین نه زنار بلکه زنهار است
از پی قهر نفس بی دینم
تا بداند که گبر بی قدر است
هر سحر کو ز خواب برخیزد
من کنم عرضه بروی این زنار

مجلسی بس به رونق و سوزی
گفت آن صدر دین و فخر زمن
بوالمفاخر محمد منصور
ز آن عبارت به دل بر آسودم
در معنی در و به رمز افشاند
که به جایی مگر که پیر و مرید
دیو را اندر آن دفاعی بود
در گذشتند از حلال و حرام
ز آنکه از شوق بود با آلت
زیر زنار بر میان بسته
بسته زنار بر میان تو چیست
سر چو دیدی خموش باش خموش
روضه روح را چو انهار است
بستن کستی است آئینم
کار او پیش صدر دین غدر است
پیش کو شر و فتنه انگیزد
تا ز پندار بد شود بیدار

گویم ای گبر آنکه این دارد
 ز اهل ناری نه در خور نوری
 تا در آن دم بتر ز خویش به شر
 نکند کبر و کین نیامیزد
 تا بدین فن ز عجب و استکبار
 هم سلامت بود مرا ز شرش

*

صحبت زیرکان چو بوی از گل
 بی غرض پند همچو قند بود
 در مشام خرد چه زشت آید
 آنکه در بند مال و اسبابند
 وان کسان کز برون درماندند
 عامه دل در هوای جان بستند
 در دل کوب تارسی بخدای
 از در کار اگر در آیی تو
 دل کند سوی آسمان پرواز
 نردبانی که سوی بام دلست
 گر همی یوسفیت باید و جاه
 شادمان باش و چهره را بفروز
 رو برون نه ز خویش هستی خویش
 گر شوی سال و مه بر این منهاج

از کجا نیم ذره دین دارد
 دام دیوی نه حله حوری
 شناسد کسی ز جمله بشر
 از ره جهل و حمق برخیزد
 باز دارم ورا به لیل و نهار
 هم بخود نبود از بطر نظرش

عزت ناصحان چو طعم ازمل
 با غرض پند پای بند بود
 هر نسیمی که تر بهشت آید
 همه غرقه میان گردابند
 دانکه در دست خویش درماندند
 ز آنکه از دست جهل سرمستند
 چند گردی به گرد بام و سرای
 دانکه بر بام دین بر آیی تو
 بام دین را به نردبان نیاز
 پایه عرش زیر او خجلست
 رنجها کش ببر ریاضت چاه
 خویشتن را به نار جهل مسوز
 عز خوددان همیشه پستی خویش
 بر نهد بر سر تو گردون تاج



<p>تازه اندر بهار حق صوفیست مرد صوفی تصلفی نبود صوفیانی که اهل اسرارند سه نشان است مرد صوفی را اول آن کو سؤال خود نکند دوم آنکه از کسی از او خواهد نکند باطل آن به من وادی سیوم آن کز جهان شود بیرون ساز تجهیز او ز نیک و ز بد شادمانه بود به گاه رحیل هرچه باید ز کردگار جهان بود از بند جاه و مال آزاد همه بی خان و مان و بی زن و جفت همه بی بارنامه و دلشاد</p>	<p>سر و بر جویبار حق صوفیست خود تصوف تکلفی نبود در دل ناز و بر سر دارند خواه بصری و خواه کوفی را بد بود خود سؤال و بد نکند ماحضر بدهدش که می‌شاید که بیابد عوض به روز جزا نبود مدخر و را افزون هیچ گونه معد نباشد خود نبود خوار همچو مرد معیل خواهد و خلق از او بود به امان رخ به سوی جهان بی فریاد نه مقام نشست و معدن خفت همه کوتاه جامه و آزاد</p>
--	---

حکایت

<p>صوفی از عراق باخبری گفت شیخا طریقتان بر چیست راه و آئینتان مرا بنمای چیست آئین و رسم و راه شما</p>	<p>به خراسان رسید زی دگری پیرتان این زمان نگویی کیست درج درت به پیش من بگشای بکه باشد همه پناه شما</p>
---	--

آن خراسانی این دگر را گفت
 آن نصیبی که اندر آن سخنیم
 ورنه نیایم جمله صبر کنیم
 گفت مرد عراقی ای سره مرد
 کین چنین صوفی بی ایمان
 چون بیابند استخوان بخورند
 گفت برگوی تا شما چه کنید
 گفت ما چون بود کنیم ایثار
 هم براین گونه روز بگذاریم
 راه ما این بود که بشنودی

*

تو به صفو و صفات صوفی باش
 چون نداری مناهی اندر پیش
 مفلسی مایه ساز تا برهی
 عاشقان آن زمان که رای آرند
 خویشتن را فدای یاران کن
 خود عبا پوش و خز به یاران ده
 سقری گرسنه است بر گذرت
 گرچه هستت چنین سقر در پیش
 زر نداری چه غم خوری ز امیر
 ای فرومایگان شط قدم

ای شده با همه مرادی جفت
 بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
 آرزو را بدل درون شکنیم
 این چنین صوفی نشاید کرد
 اندر اقلیم ما کنند سگان
 ورنه صابر بوند و درگذرند
 که به دل دور از انده و حزید
 ورنه نباشد به شکر و استغفار
 بوده نابوده رفته انگاریم
 این چنین شو که هم تو بر سودی

خواه بصری و خواه کوفی باش
 ز احتساب خرد به جومندیش
 از بلاها و زشتی و تباهی
 هر دو عالم به زیر پای آرند
 کشت بیگانه پر ز باران کن
 جو تو خور گندمی به ایشان ده
 مال و جاهست هیزم سقرت
 هیزم او مشو وز او مندیش
 خر نداری چه ترسی از خر گیر
 وی فرومایگان بحر عدم

باش تا در رسد بهار شما
 دست مشاطه بهار ازل
 ليك آن ره به بين كه داری پیش
 هر كه از جاه خویش درماند
 و آن کسانی كه مرد این راهند
 بنیوش این حدیث بی زرقی
 صفت و حال صوفیان این است
 دست دین كن به علم و عدل قوی
 یوسف تو هنوز در چاهست
 مهر نادیده ماه کی شود او
 بنده شو تا دمی زبون باشی
 چند تردامنی و لاف و صلف
 تو به آدم به خلقتی مانند
 يك جهانند زیر این افلاك
 تا دلت زیر چرخ گردان است
 دل اگر میل سوی خود کردی
 كم نشین با مقامر و غماز
 تو به گوهر ورای دو جهانی
 چه كم است ای بزرگی زاده ترا
 گر تو خود را در این سرای غرور
 پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان
 تا چه گلهامد ز خار شما
 تا چه آراید از عروس عمل
 از در نفس تا در دل خویش
 چوب ردش به صدر حق راند
 از نهاد زمانه آگاهند
 دل منه بر فروغ هر برقی
 راه دین این و صدق جان این است
 چون سگ پای سوخته چه دوی
 كش نه هنگام افسر و گاهست
 بنده نابوده شاه کی شود او
 تا بدانی شاه چون باشی
 شرمسار است آدم از تو خلف
 ورنه از راه حق نیی فرزند
 كام پر زهر و خانه پر تریاك
 هر چه زی تو بد است نيك آن است
 داد كم کرده خوی دد کردی
 كه برهنه ات كنند همچون راز
 چكنم قدر خود نمیدانی
 در گشاده است و خوان نهاده ترا
 از سر جهل و بخل داری دور
 بر سر هفت چرخ چار اركان

باب هشتم

ای سنائی به گرد رضوان پوی
شاه بهرامشاه مسعود آن
نام او گر کند به کام گذر
ملك را حزم وعزم او جوشن
چرخ را جود او گدای کند
همه چشمش به روی محرومان
شاه ما گر نشاط صید کند
رای او همچو دین جهان آرای
پیش عدلش میان خلق جهان
برکشنده فکندگان است اوی
ملك میراثیان نمانده است
از شهان مروراست در عالم
عالم پیر زو جوان گشته
از پی عدل و فضل شاهانه

در آن از ثنای سلطان جوی
که به حق اوست پادشاه جهان
راست چون گل شود دهان پر زر
راز چون روز پیش او روشن
بوم را فر او همای کند
همه گوشش به سوی مظلومان
عزم او پای گور قید کند
وهم او همچو مه فلك پیمای
ظلم گشته است عدل نوشروان
کارفرمای بندگان است اوی
ملك شمشیر ملك پاینده است
ملك میراث و ملك تیغ بهم
دین و دولت بدو عیان گشته
گور با شیر گشت همخانه

عدل از او با جمال و با آب است
 ملك با پادشاه فرخ رای
 فتنه در خواب شد ز صولت او
 عدل او جان فزا و غم گاه است
 هر کجا خلق شاه ما باشد
 خلق او مایه نظریفان است
 ره بر افکنده همچو معصومان
 ابر ملکی که عدل بار شود
 کشوری را که عدل عام ندید
 هر که انصاف از او جدا باشد
 عدل شه پاسبان ملک است
 چون ازو عدل و بی غمی نبود
 عدل وقتی که شمع افروزد
 باز وقتی که جوهر زور کند
 ایند از بنده راستی درخواست
 پادشاهی که راست رو نبود
 عرش اگر بارگاه را زبید
 اجل از عدل اوست مرگ طلب
 عزم او تیغ ملك را ظفر است
 زیر حکمش برای جان و جهان
 تربت غزنه تابنا افتاد

ظلم از او رفته در شکر خواب است
 می کشد دامن شرف در پای
 عدل بیدار شد ز دولت او
 فضل او همچو عمر جان خواه است
 یاد مشک خطا، خطا باشد
 عدل او دایه ضعیفان است
 عدل او بر دعای مظلومان
 تیر ماه جهان بهار شود
 بوم در بومش ایچ بام ندید
 دد بود دد، نه پادشا باشد
 بذل او قهرمان دولت اوست
 خود چه سلطان که آدمی نبود
 گرگ را گوسفندی آموزد
 دیده شیر، گور کور کند
 دولت راست راستکان راست
 زرع باشد ولی درو نبود
 شاه بهرامشاه را زبید
 خرد از علم اوست برگ طلب
 حزم او تیر مرگ را سپر است
 صد هزاران دل است و یک فرمان
 این چنین شاه را ندارد یاد

بر خورای بر شده سپهر بلند
 چرخ را گر چه بس خلف بودند
 پادشاهی به رنج کرد بدست
 پادشاهی نیاید اندر چنگ
 کشت شد خشک اگر نبارد میغ
 تیغ باید که خون پذیر شود
 شه که خواهد که جاه دارد ملک
 شاه بی تیغ باغ بی میغ است
 نیست بی تیغ ملک را رونق
 تیغ مر ملک را نکو یاریست
 شه چو بر تخت ملک خود بنشست
 زین شه نیک خوی پاک نژاد
 بر زمانه تویی شه مطلق
 دل چو بر درگهت قرار کند
 فتنه را داد امر امن تو خواب
 بنه‌ای عدل تو بقای جهان
 چون در عدل باز شد بر تو
 عدل مر مرگ را بریزد آب
 هست شادی دل ستمکاران
 عقل رامشگریست روح افزای
 شرع را عقل قهرمان باشد

تو به پیران سر از چنین فرزند
 تو دری و آندگر صدف بودند
 آنکهی پای او به گنج به بست
 جز به جنگ و به باشگونه جنگ
 ملک پشمرده اگر نهند تیغ
 ملک بی تیغ کی چو تیر شود
 به سیاست نگاه دارد ملک
 پاسبان دین و ملک را تیغ است
 ملت حق ز تیغ شد مطلق
 ملک بی تیغ همچو بیمار است
 پیش تختش جهان کمر بر بست
 هر که او بد نبود نیک افتاد
 مملکت را تو شهریار به حق
 انده از فر تو فرار کند
 آب را برد آب تیغ تو آب
 در کنار جهان سزای جهان
 در دوزخ فراز شد بر تو
 جور مر فتنه را ببندد خواب
 خوش و اندک چو خواب بیماران
 عدل مشاطه‌ایست ملک آرای
 ملک را عدل پاسبان باشد

شاه باید غلام تن نبود
 پشه از پیل کم زید بسیار
 ای ز انصاف و عدل بالاتر
 سخنی گویمت به حق بشنو
 هر کس از روی عرف خود آیند
 ز آن سخنهای خوب غره مشو
 هر کس از راه انتفاع ترا
 الامان الامان مشو غره
 من مداهن نیم چو دیگر کس
 گر شبی در همه جهان رنجور
 گر سگی، ظالمی، بدی، شومی
 تو شوی روز حشر ز آن مأخوذ
 عدل رفت و بجز فساد نماند
 هیچ کس را تو استوار مدار
 تا خطیبش دروغ زن نبود
 ز آنکه کوتاه بقا بود خونخوار
 از علا رای تست والاطر
 خیره بر راه تنگ و تیره مرو
 مر ترا سال و ماه بستایند
 همچو تر دامنان به عدل منو
 می ستاید ز گونه گونه جدا
 که نیرزند دسته ای تره
 پیش نارم ز ترهات هوس
 هست يك تن تو نیستی معذور
 برساند، بدی به مظلومی
 وان زمان حسرت ندارد سود
 در همه عالم اعتماد نماند
 کار خود کن کسی بیار مدار

حکایت

دید يك شب به خواب عبدالله
 گفت یا میر عادل خوش خوی
 با تو ایند چه کرد بر گو حال
 گفت از آن روز باز تا امروز
 کار من صعب بود با غم و درد
 پدر خویش را عمر ناگاه
 حال خود با من این زمان بر گوی
 بعد از این مدت دوازده سال
 در حسابم کنون شدم پیروز
 عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسفندی ضعیف در بغداد
گشت رنجور و پای وی بشکست
گفت انصاف من بده به تمام
تا به امروز من دوازده سال
ای ستوده شه نکو کردار
چون چنین بد خطاب با عمری
هان و هان تا خود نگردي مست
آنت خواهم که هر کجا پويند
آنچنان داد کن که از پی داد
خوش بود خاصه از جهان گیران
آنچنان باد پادشاهی تو
دولت با دوام مقرون باد

رفت بر پول و ناگهان بفتاد
صاحب وی به دامنم زد دست
که تو بودی امیر بر اسلام
بوده‌ام مانده در جواب سؤال
باز پرسند از تو این مقدار
چه رود روز حشر با دگری
ورنه گردی به روز محشر پست
همه نیکان ترا نکو گویند
کس ز عدل عمر نیارد یاد
رحمت طفل و حرمت پیران
که نخواهد عدوت و خواهی تو
سائل درگه تو قارون باد

حکایت

آن شنیدی که بود چون در خورد
شاه شاهان یمین دین محمود
کان زن اورا جواب داد درشت
عاملی در نسا و در باورد
خانه زن به قصد جمله ببرد
زن گرفت از تعب ره غزنین
کرد انهی به قصه سلطان را

آنچه بامیر قاضی آن زن کرد
که از او گشت زنده رادی وجود
که به دندان گرفت از او انگشت
قصد املاك و چیز آن زن کرد
چون برد جامه عرابی کرد
بشنو این قصه و عجایب بین
به شفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاك
 شاه چون حال پيرزن بشنيد
 گفت بدهيد نامه‌ای گر هست
 نامه بستد سبك زن و آورد
 که به زن جمله ملك باز دهد
 با خود اندیشه کرد عامل شوم
 زن دگر باره بر ره غزنين
 نه به زن باز داد يكجو خاك
 زن دگر باره رای غزنين كرد
 قصه بر شاه داشت بار دگر
 به تظلم ز عامل باورد
 گفت سلطان که نامه‌ای بدهيد
 گفت زن نامه برده‌ام يكبار
 بود سلطان در آن زمان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 گر بر آن نامه هيچ کار نکرد
 زار بخروش و خاك بر سر کن
 زن سبك گفت ساکن ای سلطان
 خاك بر سر مرا نبايد کرد
 خاك بر سر کسی کند که ورا
 بشنيد اين سخن ز زن سلطان

بستد و من شدم ز رنج هلاك
 پيرزن را ضعيف و عاجز ديد
 تا ز املاك زن بدارد دست
 شادمانه به عامل باورد
 زن بيچاره را جواز دهد
 که کنم حکم زن چو حکم سدوم
 نرود من ندارمش تمکين
 نه ز شاه و الهش انده و باك
 بنگر تا چه صعب لعب آورد
 خواست از شاه خوب رای نظر
 بخروشيد و نوحه پيش آورد
 رسم و آئين بد دگر منهيدي
 ليك نگرفت نامه را بر کار
 سخن پير زن نکرد قبول
 که دهم نامه تاروان باشد
 آن عمیدی که هست در باورد
 پيش ما ور حديث بی سرو بن
 چون نبردند مر ترا فرمان
 نبود خاك مر مرا در خورد
 نبود بر زمانه حکم روا
 شد پشيمان زگفت خود به زمان

گفت کای پیر زن خطا گفتم
 خاک بر سر مرا همی باید
 که مرا مملکت بود چندان
 به ایاز آن زمان سبک فرمود
 زین غلامان سبک یکی بگزین
 که بود مر ورا سواری بیست
 کار بر مرد بد بگیرد سخت
 نامه در گردن وی آویزد
 پس منادی زند به شهر درون
 سر به پیچید و ضال و عاصی گشت
 مر ورا این سزا بود ناچار
 شاه را حکم چون روان باشد
 پس اگر حکم او نباشد جزم

کز حدیث تو من بر آشفتم
 نه ترا کاینچنین همی شاید
 که در آن ملک باشدم فرمان
 که سخن بیش از این ندارد سود
 که رود زی نسا چو باد برین
 بنگرد کاین عمید ابله کیست
 پس مرا ورا فرو کند به درخت
 تا ز بد هر کسی پرهیزد
 کافکه از حکم شاه رفت برون
 گرد خود رایی و معاصی گشت
 تا ندارد رضای سلطان خوار
 عالم از عدل او جنان باشد
 نکند هیچکس به ملکش عزم

حکایت

احنف قیس بهر جمعی اسیر
 گر به حقند بسته حلمت کو
 عفو کان هست اصل دین داری
 تو ظفر خواستی خدایت داد
 هست نزد خدای و خلق ای شاه
 علم او نوش حلمشان بپشید

گفت کاین بستگان بر تو امیر
 و ر خود از باطلند علمت کو
 از برای چه روز می داری
 او ز تو عفو خواست ناری یاد
 شکر قدرت قبول عذر گناه
 علم او بار جرمشان بکشید

*

من ندانم ز جمله اشار
جز سیه روی وقت بیدادی
شغل دولت که از ستم سازی
چون ز داد وزرای خویشی شاد
هر که اندر جهان ستم جویند
خلق سایه است و شاه بد پایه
روزگار از درد و گهر دوزد
سایه ایزد است شاه کریم
بدو نیکی که در ستور ودد است
گردد از داد شاه کسری و ش
ظالم از مال و جان خلق بیرد
گر چه امروز ز ابلهی ستهد
نیست بر ظالم از تن و زن و مال
شاه غمخوار نایب خرد است
مرد غمخوار مرد دین باشد
رنجه دارنده کم زید چو مگس
هر کرا رنجه داشتن دین است
خشم را بر خرد سوار مدار
هر کرا خشمش از خرد بیش است
خشم چون تیغ و حلم چون زره است

پر گناهی چو بیگناه آزار
نکند همچو زنگیان شادی
چه بود جز که گر گ و خرازی
چون کنی بر فرود خود بیداد
دو دیوان آدمی رویند
پایه کثر، کثر افکند سایه
از دل شاه عادل آموزد
راست باش و مدار از کس بیم
از دل شاه نیک و شاه بد است
سیر بستان چو شیر بستان خوش
نه هم آخرش می بیاید مرد
گور و محشر جواب او بدهد
جز مگر خونش ایچ چیز حلال
شاه خونخوار مرد نیست دد است
هر که او غم خورد چنین باشد
هست کم رنج از آن زید کر کس
تن او نیست تن که تنین است
خرد خویش را تو خوار مدار
خلق از او و او ز خلق دل ریش است
تو مهی آن گزین زبه که به است

ای شه‌نشه در این سرای غرور بخور این شربت شراب طهور
چون مه از تو نیافرید خدای تو به از خلق بند گیش نمای

حکایت

گفت روزی حکایتی پیری
کاندر آن روزگار شاهی بود
داد و انصاف و عدل گستردی
گفت روزی به رهزنی در تاخت
بنده‌ای چند دید بسته به بند
زود نزدیک راهزن رفتش
گفتش این خنده و گریستن چیست
گفت ما راست این گریستن زار
گرد کردند از حرام و حلال
رخت بر باد گشته در بندند
ظلم شد عدل و روز شد شب ما
عادلانیم لیک با فن خویش
هر که او عدل خویش بگذارد
تا بر آرد ز مال و جانش دمار

که مرا بد نشانه تیری
عالم عدل را پناهی بود
هر کسی بر ز بر او خوردی
دیده در بند کرده کاله و ساخت
دزد گریان و بندیان زان خند
در تحقیق راهزن سفتش
و این چنین مال و بند بسته کیست
که چنین نعمت از یمین و یسار
جمع کردند زر و کاله و مال
بر خود و عادلان همی خندند
ز آن همی نشنوند یارب ما
بند بر داشتیم از تن خویش
ظالمی را خدای بگمارد
ظلم او را به ظلم سازد کار

حکایت

چون تبه شد خلافت مأمون ریخت مر خلق را به ناحق خون

کرد بر آل بر مک آن بیداد
 یحیی بیگناه را چو بکشت
 مادری داشت یحیی مظلوم
 جفت اندوه گشته اندر دهر
 باز گفتند حال مأمون را
 که دعای بدت همی گوید
 دل او خوش کن وز حقد بکاه
 رفت مأمون شبی ز خلق نهان
 در و گوهر بسی بدو بخشید
 گفتش ای مادر آن قضائی بود
 بعد از این کارهای باهش کن
 گرچه یحیی نماند و یافت گزند
 من به جای ویم تو دل خوش دار
 مادر پیر داد کار بداد
 گفت کای میر باز ده خبرم
 که ورا چون تویی عوض باشد
 با بزرگی که آمدت حاصل
 چون ویدی را بگور نتوان کرد
 چون تویی با هزار حشمت و جاه
 این چنین لفظ چون در شهوار
 گشت از آن يك سخن خجل مأمون
 که کسی ز آن صفت ندارد یاد
 گشت بر وی زمانه تنگ و درشت
 پیر و عاجز ز کام دل محروم
 عیش شیرین بر او شده چون زهر
 عرضه کردند حال محزون را
 ملکوت را زوال می جوید
 باز خواه از عجزه عذر گناه
 بر گشاده به عذر جرم زبان
 راه و سامان کار خود آن دید
 چون قضا رفت زاری تو چه سود
 وز دعای بدم فرامش کن
 من ترا ام به جای او فرزند
 حقد و کین و دعای بد بگذار
 در زمان پیش وی زبان بگشاد
 من به شخصی چگونه غم نخورم
 راست چون جوهر و عرض باشد
 هم نباشی بجای وی در دل
 که بود مادرش زانده فرد
 نیست مارا به جای آن دلخواه
 یادگار است ز آن زن بیدار
 بعد از آن خود نریخت هرگز خون

تمثیل

همچنین شاه ماضی با جود
گشت بر بوالحسین میمندی
رفع کردند مرو را در کار
عاقبت کشته شد به ناحق و جور
مادری پیر داشت بس عاجز
شاه را گفت مفسدی احوال
دل این زن به عذرهای خوش کن
شاه يك شب سحر گهی برخاست
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتنی رفت وین قصا بشتافت
نیز بر من دعای بد تو مکن
پیر زن گفت کی جهان را شاه
چون کنم هن دعای بد حاشا
میر ماضی بدو همی دنیی
دنیی و عقبی از شما داریم
یافته است از تو و پدر پسر
به تلافی مال دنیی و دین
او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست اندیشه‌ای ز من بجلای
حاش لله که من بدت گویم

ناصر دین سر کرم مسعود
متغیر ز چونی و چندی
از شیانی درم هزار هزار
هیچ نابوده کار او را غور
که نبودی دعاش را حاجز
که کند مرغوا به جان تو زال
کینه را در دلت میفکن بن
بر زن رفت و عذر رفته بخواست
زین سبب بدمخواه بر جانم
تیر بگذشته چون توان دریافت
بودنی بود درنورد سخن
از منی زین سبب تو عذر مخواه
یا ز من مرغوای بد حاشا
داد و تو نیز دادیش عقبی
حق این کی بخیره بگذاریم
دنیی و عقبی این غم از چه خورم
کی کنم خیره‌ای ملک نفرین
نیست جای غم و ملامت و زجر
از توام نیست زین سبب خجلی
یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده این سخن بشنید
 ز آن خجالت بدل پشیمان شد
 خون ناحق نگر نریزی هیچ
 خون ناحق ز کارهاست بتر
 پیر زن را به مادری بگزید
 چشمش از حال رفته گریان شد
 ورنه نار جحیم را بیسیج
 خون ناحق کندت زیر و زبر

حکایت

حاجبی برد جام نوشروان
 دل خازن ز بیم شه برخاست
 خازن از بیم جان خود به شتاب
 جان خازن بتافت از پی جام
 به امید و به راحت و غم و درد
 شاه گفتش مرنج و باد مسنج
 دل خود را به جای خود باز آر
 چیست بهتر ز خیره جوشیدن
 کانکه برداشت جام ندهد باز
 شاه روزی میان رهگذری
 کرد اشارت به خنده بی باری
 آنت بخشودن اینت بخشیدن
 گبری از دزد برگرفت آنرا
 چکنی پس چو دسترس داری
 قفس از جور تو چو بشکستم
 دید آن شاه و کرد از او پنهان
 جام جستن گرفت از چپ و راست
 هر کسی را همی نمود عذاب
 گشت از بیم شاه خون آشام
 هر کسی را مطالبت می کرد
 بی گنه را مدار در غم و رنج
 بی گنه را بدین گنه مازار
 پرده ای بر گناه پوشیدن
 وانکه دانست فاش نکند راز
 دزد خود را بدید باکمری
 کین از آن جام هست گفت آری
 آنت پاشیدن اینت پوشیدن
 نیم از آن بس بود مسلمان را
 تو و آزدن و ستمکاری
 رستمی تو من از ستم رستم

هیچ کوه مدار از این و از آن
 به زبان می خراش جانها را
 آخر الامر از این خراش و تراش
 ظالمی کو به جور شد موصوف
 گرد او بهر نان و آب مگرد
 خون صورت همی نگویم من
 خون او خور تو از دعای سحر
 شاه چون عادل است باید بود
 روز روشن به جود کوشیدن

به زیان و به سود دست و زبان
 به تبر می تراش کانه را
 بانگ مرگت شود به عالم فاش
 جوراوشانه گشت و جان توصوف
 خورش خورگر حلال خواهی خورد
 تو بهانه مریس و کفر متن
 که دعای سحر به از خنجر
 باسپاه و رعیت از پی سود
 شب تاری به راز پوشیدن

*

عدل کن ز آنکه در ولایت دل
 در شبانی چو عدل کرد کلیم
 تاشبانی نکرد بر حیوان
 عدل در دست آنکه دادگر است
 مرگ را هیچ ناید از عادل
 شاه پردل ستیزه کار بود
 ملك را شاه ظالم پردل
 داد کس شاه عاجز با داد
 دل شه چون ز عجز خونابه است
 عدل شه نعمت خداوند است
 شاه عادل چو کشتی نوح است

در پیغمبری زند عادل
 داد پیغمبریش اله کریم
 کی شبان گشت بر سر انسان
 ناوک مرگ را قوی سپر است
 ز آنکه دارد ز عدل عادل دل
 شاه بد دل همیشه خوار بود
 به ز سلطان عاجز عادل
 نتواند ستد نه یارد داد
 او نه شاهست نقش گرمابه است
 جور او پای خلق را بند است
 که از او امن و راحت روح است

<p> زو خرابی خانه و جان است عدل شه غیث و جور شه طوفان تو نیت خوب کن جهان بستان بخدا ار بود ز مهدی کم او به دین و به داد مهدی شد کافر مگر نخوانمت مهدی بیخ بیداد و شاخ بید یکیست سوختن راست بید برهامون بی الف نقش داوری دوریست از خدای و زخلق باشد دور ایمن از ناولك سحرگاهی لخت لخت از دعای مظلومان سرنگون از دعای پیرزنان پارپار از دعای غمخواران زیر و بالا ز آب چشم یتیم زار زار از دعای بی پدران نکند صد هزار تیر و تبر </p>	<p> شاه جابر چو موج طوفان است باشد اندر خراب و آبادان طالب شاه عادل است جهان هر که دارد به داد و دین عالم گونه مهدی به سست عهدی شد تو بری شو ز جور و بد عهدی فرانصاف و زیب شید یکیست ساختن راست شید برگردون باستم سور مملکت شوریست پادشاه مسلط و مغرور از خدای و اجل نه آگاهی ای بسا تاج و تخت مرحومان ای بسا رایت عدو شکنان ای بسا نیزه های جباران ای بسا بادگیر و طارم و تیم ای بسا رفته ملک پرهنران آنچه يك پیر زن کند به سحر </p>
---	---

حکایت

<p> رفت محمود زابلی به شکار رویش از دود ظلم گشته سیاه </p>	<p> روزی از روزها به وقت بهار دید زالی نشسته بر سر راه </p>
---	--

برتن از ظلم و جور پیراهن
 هر زمان گفתי ای ملک فریاد
 چاوشی رفت تا کند دورش
 راند محمود اسب را بر زال
 کاین چه آشوب و بانگ و فریاد است
 گنده پیر ضعیف تیره روان
 گفت زالی ضعیف و درویشم
 پسری دارم و دو دختر خرد
 از غم نان و جامه ایشان
 خوشه چینم به وقت کشت و درو
 سال تا سال از آن بود نانم
 بر من از چیست جور تو پیدا
 چند از این ظلم و رعیت آزدن
 بودم اندر دهی مهی مزدور
 دی سر ماه بود و من ز نشاط
 پنج ترك آمد از قضا پیشم
 بگرفت آن سبد ز گردن من
 دیگری آمد و زدم چوبی
 گفتم این کیست وین که شاید بود
 گفت جاندار شاه محمود است
 بر خود و جان خود مخور زنهار

از گریبان دریده تا دامن
 چیست این ظلم و چیست این بیداد
 دید از دور شاه و دستودش
 تا همی باز پرسد آن احوال
 باز گو کز که بر تو بیداد است
 آب حسرت ز دیده کرد روان
 کس نیازارد از کم و بیشم
 پدر هر سه شد دو سال که مرد
 میدوم بر طریق درویشان
 ارزن و باقلی و گندم و جو
 تا نگوینی که من تن آسانم
 آخر امروز را بود فردا
 مال و ملک یتیمگان خوردن
 از برای یکی سبد انگور
 بستدم مزد تا روم به رباط
 خواند از ایشان یکی بر خویشم
 من بر آوردم از عنا شیون
 تا ز من برنخیزد آشوبی
 کو بر آورد از تن من دود
 زین جزع مر ترا چه مقصود است
 راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتار وی بترسیدم
 به سر راه تو دویدم تفت
 من ترا حال خویش کردم درس
 گر نیابم ز نزد تو من داد
 آه مظلوم در سحر به یقین
 در سحرگه دعای مظلومان
 بشکند شیر شرزه را گردن
 آنچه در نیم شب کند زالی
 گر تو انصاف من نخواهی داد
 این چه بی رسمی و ستمکاریست
 گرت در ملک عادل بودی
 آخر از حشر یاد باید کرد
 تخت سلطان چو تو بسی دیده است
 بگذرد دور عمر تو ناگاه
 خورد او مال و تو حساب دهی
 اندر آن روز کی رسد فریاد
 ماند محمود زابلی حیران
 زار زار از حدیث او بگریست
 تا نیارد که از رزی انگور
 روز حشر آخر این پرسندم
 ملک اگر هست یا نه این چه غم است
 راه اشکار تو پرسیدم
 از من آرام و صبر جمله برفت
 از دعای من ضعیف بترس
 در سحر نزد او کنم فریاد
 بتر از تیر و ناوک و زوبین
 ناله زار و آه محرومان
 در کش از ظلم خسروا دامن
 نکند چون تو خسروی سالی
 روزی از ملک خود نباشی شاد
 وین چه فرعونی و چه جباریست
 بار کاهی ز من نه بر بودی
 شاه را عدل و داد باید کرد
 داد و بیداد هر کس شنیده است
 بر سر دیگری نهند کلاه
 اندر آن روز چون جواب دهی
 مر ترا هیچ بنده و آزاد
 اندر آن گنده پیر چیره زبان
 گفت ما را چنین چه باید زیست
 سوی خانه برد زنی مزدور
 بنگر از جهل من چه خرسندم
 بر من این غم ز نام من ستم است

خصم من گر همین زن پیر است
 زن نگردد اگر ز من خشنود
 گفت آخر نگر کیند ایشان
 زال راپیش خواند و گفت بگوی
 زار بگریست زال و گفت ای شاه
 بخدا ار به من دهی صد گنج
 خسرو از بهر عدل باید و داد
 تا چه باید که چون تو باشی شاه
 خورد سوگند شهریار جهان
 گفت هر پنج را برآویزم
 زود هر پنج را بیاوردند
 هر یکی را به گوشه‌ای آویخت
 زال را گفت هان شدی خشنود
 باغی از خاص خود بدو بخشید
 خسرو کامران چنین باید
 هر که در ملک و دین چنین باشد
 دست انصاف تا تو بگشادی
 گر تو نیکی کنی جزا یابی

در قیامت مرا چه تدبیر است
 در قیامت چه زار خواهد بود
 که نمایند رنج درویشان
 آنچه باید ترا مراد بجوی
 گرچه دستم ز مال شد کوتاه
 برنخیزد ز جان من این رنج
 ورنه هر کس ز پشت آدم‌زاد
 بادی از پیش من رباید گاه
 بخدا و پیمبر و قرآن
 اسب از اینجای پس برانگیزم
 حلقشان سوی ریسمان بردند
 لشکر از دیدگان همی خون ریخت
 از تو بر رهنان نصیب این بود
 تا از او جود و عدل هر دو بدید
 تا از او ملک و دین برآساید
 درخور حمد و آفرین باشد
 این جهان بست کله شادی
 در جهان جاودان بقا یابی

حکایت

شحنه‌ای در دهی شبی سرمست پای مرغ معلمی بشکست

روز دیگر معلم بی‌دین
وین سخن گشت منتشر در ده
برد صاحب خبر به نوشروان
کس فرستاد از آن خویش به راه
بار داد و بجای خود بنشست
هر دورا پیش خواند و مرغ بخواست
گنه مرغ بی‌زبان ز چه بود
آنکه جان دارد و زبانش نیست
بشنو از من تو این سخن به درست
آن یکی پای او چو پای تو بود
که کنم پای تو چو پایش خرد
گرز انداخت ناگهان از دست
برگرفتند شحنه را از جای
شد معلم خجل ز کرده خویش
از مکافات زی جزا پرداخت
عوض مرغ بره‌ای دادش
تا قیامت ز عدل نوشروان

پیش بت رفت تا کند نفرین
باز گفتند این سخن که و مه
قصه مرغ و شحنه و رهبان
تا بیاورد هر دو را بر شاه
دل و جان اندرین سخن پیوست
شحنه را گفت اگر نگویی راست
من بر آرم ز روزگار تو دود
تو چه دانی که رنج جانش نیست
هان و هان تانگیری این راست
ایزد از من شود بدان خشنود
خون شحنه به تن درون بفسرد
شحنه را هر دو پای خرد شکست
در سر دست خویش کرده دوپای
از خجالت فگند سر در پیش
راهب شور بخت را بنواخت
بر معلم پدید شد دادش
یاد از آن آوردند پیرو جوان

حکایت

آن شنیدی که در دهی پیری
رفت در پیش قاضی آن درویش
خورد ناگه ز شحنه‌ای تیری
گفت بنگر مرا چه آمد پیش

<p>شحنه سرمست بود در میدان قاضی او را بگفت از سر خشم تیر شحنه به خون بیالودی جفت گاو ت به شحنه ده، ده تا دل شحنه بر تو گردد خوش گفت احسنت ایها القاضی من جروح القصاص می طلبم تو چرا کور و قلتبان گویی گاو گفתי به شحنه ده بر چون شوم من به حکم تو راضی ای ملک سیرت ملک سیما زین چنین قاضیان هرزه درای</p>	<p>تیری افکند و زد مرا بر جان قلتبانان نگه نداری چشم تا مرا در دسر بیفزودی وز چنین در دسر به نفس بجه ورنه اندر زند به جانت آتش داد دادی مرا، شدی راضی که از این درد خشک شد دو لبم بر ره راستی نمی پویی نیست گاو و خری ز تو بهتر که چو تو قلتبان بود قاضی ملک دنیا به تست درد ودوا خلق را گوش کن ز بهر خدای</p>
---	--

حکایت

<p>شاه شاهان یمین دین محمود روزی اندر دلش فتاد هوس ملک روم را کند آگاه گفت بر درگهم کدام کس است اختیار او فتادش از فضلا آن به هر علم حیدر ثانی کرد حاضر و را و حال بگفت</p>	<p>که جهان را به عدل بد مقصود که سوی رومیان فرستد کس که منم بر زمانه شاهنشاه که مر این کار را به علم بس است خواجه بوبکر سیدالندما آنکه خوانی و را قهستانی راز خود زان نکو سیر نفهت</p>
---	--

گفت خواهم که سوی روم شوی
 بگزاری ز من یکی پیغام
 پس بگویی که حمل ما بفرست
 ورنه جنگ ترا بسیجم زود
 گفت بوبکر بنده فرمانم
 گفتنی گفته شد بدو یکسر
 کس فرستاد پس شبی سلطان
 کرد حاضر ورا و پیش نشاند
 پس بگفتش که گر در آن محفل
 گوید ای مرد تا کی این هذیان
 در چنین بارگاه و این دیهیم
 بنده زادی خود آن محل دارد
 ظالمی خیره رای هرجایی
 پیش این تخت با بزرگی جفت
 تو چه گویی جواب این گفتار
 خواجه بوبکر گفت سلطان را
 این سخن گربدی ز خصم بی آب
 لیکن اکنون سخن تو آرای
 گفت سلطان که گر رود این حال
 که چنین است و حق به دست شماست
 بنده زاده است و ظالم است بلی

بر آن خیره رای شوم شوی
 برسانی به شرط خویش سلام
 زرو دیبا و در بدین فهرست
 از تو و ملک تو بر آرم دود
 باد برخی جان تو جانم
 همه پیغامها ز خیر و ز شر
 که برو خواجه را بر من خوان
 سخن از هر نمط برش میراند
 رومیان آورند با تو جدل
 شرم ناید ترا ز شاه جهان
 ظالمی را همی نهی تعظیم
 که ز وی شاه ما خلل دارد
 چون ورا پیش شاه بستایی
 سخن ظالمان نباید گفت
 از سر لطف تر سر پیکار
 کای به حق سایه گشته یزدان را
 دادمی گفته را به شرط جواب
 هم تو این را جواب فرمایی
 تو بده مرو را جواب سؤال
 لیکن این از جواب گردد راست
 نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالك این مرد
کس ندارد به ملک او زهره
جز از او ظلم کاینکاً من کان
ز اتفاق این سخن برفت به روم
هم بر آنسان جواب ایشان داد
چون سخن جملگی مکرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم
کین سخن باز هم از آن نمط است
شد خجل ز آن جواب و گشت خموش
شاه باید که وقت خلوت و بار

ظلم جز وی کسی نیارد کرد
که فزون تر خورد وی از بهره
نرود هیچ آشکار و نهان
خواجه گفت این سخن بود معلوم
صد در از رنج بر ملک بگشاد
رومیان را بیان مقرر گشت
کرد دستور خویش را معلوم
نه چو دیگر سخن حدیث بط است
گشت در گوش او چو حلقه گوش
در همه کارها بود بیدار

حکایت

گفت يك روز کوفی به هشام
زنده باشیم جان ما تو خوری
شد از این دست جور سخت کمان
تو در این دور جور سلطانی
سیم درویش و بیوه آوردی
شهر از این ظلم و جور گشت خراب
مردمان قفل و پره بنهادند
روستا پر ز بی‌نوایی تست
نه همی تا ابد نخواهی زیست

کای زما همچو گرگ خون آشام
چون بمیریم مال ما تو بری
عالمی سست پای و سرگردان
کار بر وفق طبع می رانی
حلقه فرج استران کردی
خلق از این آفتاب شد سیماب
تا کلید جهان ترا دادند
هر کجا مسجدی گدایی تست
پس بدین پنج روزه ملک این چیست

ای به باطل ز دیو برده سبق
 روز محشر بگو چه عذر آری
 با چنین جور در ولایت تو
 بر سر ما در این سپنج سرای
 گرتویی پس مکش ز ما رگ و پی
 مرترا بر جهان بدان بگماشت
 چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
 ز آب چشم من گدای بترس
 دل درویش ناشکیبا شد
 در دل بیوه نالش کشکین
 خوان ما از تو شد سیاه چو شب
 این چه مستی است از بخار دو درد
 چند خواهی بدرد ما را سوخت
 پیش هشام کوفی از ضجری
 گرم شد ز آن حدیث سرد هشام
 گفت خواهند که تران انصاف
 آن شنودم من از تو این دیدم
 لیک زین پس چو دادخواهی خواست
 ستم از مصلحت نداند عام
 کآنکه او دانش و خطر دارد
 آفتاب اصل جنگ و گنج آمد
 سایه باطلی نه سایه حق
 زین تکبر به خلق و جباری
 مه تو و مه سپاه و رایت تو
 کارساز و نگاهبان خدای
 ورخدائیت شرم دار از وی
 که بد ظالمان ز ما برداشت
 بیخ عدل از میان ما بکنی
 ورنه از آتش خدای بترس
 تا لباس تو خزو دیبا شد
 تو پس پشت بالش مشکین
 نان تو گر سپید شد چه عجب
 که نه چون دیگران نخواهی مرد
 که نه ما را خدای بر تو فروخت
 این بگفت و به های های گری
 لیکن از حلم نوش کرد آن جام
 لیک تر روی چهل و استخفاف
 آنت بخشودم اینت بخشیدم
 به تأمل نگاه کن چپ و راست
 انتقام از ادب نداند خام
 مالش شاه تاج سر دارد
 گر چه خفاش از او به رنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد بهر خفاش کی نهان گردد
 با خرد را ز شه صبوری به بی خرد را ز شاه دوری به
 به جدل در حدیث شه ماویز تیغ تو کند به که خسرو تیز
 هر که بی عقل صدر شاهان جست پیل بر ناودان بود به درست

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان
 چون بر او ریخت قطره خوردی
 زین گنه مر ترا بخوام کشت
 مطبخی چون شنید این گفتار
 در زمان ریخت چون همه مردان
 گفت عذر تو از گنه بگذشت
 ای سیه روی این چه اسپیدیست
 گنهم خرد بود زاول حال
 بر گناهم گناه بفزودم
 تا نیچند خلق بر انگشت
 تو نکو نام زی که من مردم
 گفت خسرو که نیست کردارت
 زشت کاری و خوب گفتاری
 فعل تو من به گفت تو دادم
 داد خلعت به ساعتش بنواخت
 مطبخی را به وقت خوردن نان
 گفت هیئات خون خود خوردی
 تا بم از خشم می رود در پشت
 شد خلیده روان و رفت از کار
 کاسه اندر کنار نوشروان
 زخم شمشیر بینی و سروتشت
 گفت ای شاه وقت نومیدیست
 کشتن از بهر آن چو بود محال
 بر تن و جان خود نبخشودم
 که یکی را برای هیچ بکشت
 بدی از نام تو برون برم
 درخور نکته های گفتارت
 از تو آموخت چرخ پنداری
 شادزی تو که من ز تو شادم
 ز آنکه معنی این سخن بشناخت

<p>وقت کشتن خلاص جان یابی که ندانند هندوان عربی کهنه از روزگار نو گردد چهره از خون دل همی شوید</p>	<p>خوش سخن باش تا امان یابی اول آن به که مستمع طلبی سخن از مستمع نکو گردد هر که در بصره هندوی گوید</p>
--	--

حکایت

<p>رفت روزی ز روزگار بهار کرد نخجیر شاه داد پناه که به جستن تو گفتی که صباست تا کند مرو را سبکتر قید گرد صید دونده کمتر یافت پی آهو ندید در بر خویش سوی لشکر ز ره بتافت عنان از عمارت در او نمانده اثر سوی بیرانه ده ارادت کرد چون سوی صید آهوان شیران سوی دیوار باره کرد نگاه خرقه‌ای اندر آن سیاه چو قار باد می‌برد زیرو گاه زبر خرقه‌ز آن جایگه برون انداخت بود پوسیده بند او بگشاد</p>	<p>شاه محمود زاوولی به شکار با گروهی ز خاصگان سپاه از بر شاه آهویی برخاست گرم کرد اسب شاه از پی صید باره شاه هرچه بیش شتافت تا جدا گشت شه ز لشکر خویش در پی صید چونکه شد حیران بود بیران دهی به ره اندر شاه را آبدست حاجت کرد راند باره در آن ده ویران پس چو نزدیک باره آمد شاه رخنه‌ای دید اندر آن دیوار گوشه خرقه از شکاف بدر سر تازانه خسرو اندر آخت خرقه کهنه بر زمین افتاد</p>
--	---

پنج دینار بد در او موزون
 شاه از آن گشت شاد و داشت بقال
 بر گرفت و نهاد اندر جیب
 اندر آن جایگاه بیش نماند
 به سلامت به سوی لشکرگاه
 خواست دینار شاه پنج هزار
 جمله را شه به سائلان بخشید
 شاه از آن پس چو زی شکار شدی
 اسب راندی در آن خرابه چو باد
 هر که او خرمی ز جایی دید
 چون بدان جایگاه باز رسید
 تا نبیند دلش نیار آمد

*

همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند
 گردهی نیک، نیک پیش آرند
 ز آنکه از کوزه بهر عادت و خو
 خویشتن را همی نکو خواهی
 تو که از کرمکی بیازاری
 صبر کن بر سفاهت جاهل
 پند عاقل بآخر کارت
 هست پندت نگاه دارنده

مهر او کرده نام افریدون
 با همه خسروی و عزو جلال
 ز آن گرفتنش هیچ نامد عیب
 باره را بر نشست و تیز براند
 باز شد با مراد خرم شاه
 کرد با آن درست یافته یار
 از چنان شه چنین طریق سزید
 هوس آن وطنش یار شدی
 کردی آن روزگار و آن زیاده
 طبعش آن جایگاه را بگزید
 خرمی در دلش فراز رسید
 ز آنکه دل با مراد یار آمد

از درون خازنان یکدگرند
 ور کنی بد، بدی نگهدارند
 بترابد گلاب و سرکه در او
 وز بد دیگران نه آگاهی
 چه کنی با دگر کسی ماری
 تا شوی سایس ولایت دل
 کند ار کند، تیز بازارت
 همچو می ناخوش و گوارنده

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت
 که سفیهی چو داد دشنامش
 گفت از این ژاژ او چه آزارم
 گر چنانم بشویم آن از خود
 زو بهم چونکه عیب خود جویم
 مرد دین دار همچنین باشد
 نه خرد جستن مراد خود است
 گر چه با خام طبع تو نپزد
 گر کسی عیب تو کند بشنو
 باغ دل را تو از بدی کن پاک
 گر کند عیبت ازدو بیرون نیست
 گر بود عیبت آن زخود بدرو
 گر تو معیوبی آن بشو از هوش
 خلق اگر در تو خست ناگه خار
 آنکه دشنام دادت از سر خشم
 و آنکه بد گفت نیکویی گویش
 آنکه زهرت دهد بدو ده قند
 و آنکه سیمت نداد زر بخشش
 همه را در محل خویش بدار

*

شاه چون بستد از رعیت نان نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود
 نان خشکار را ز من بیری
 بره خوان که وجه بابزن است
 ملك ویران و گنج آبادان
 سخت بیخی درخت از بساد است
 ملك آباد به ز گنج روان
 ابر چون زفت گشت در باران
 چون ستد شه عوامل از دهقان
 هر که امسال آب ورز ببرد
 گرگ چون خورد گوسفند همه
 گر نخواهی برهنه عورت تن
 شاه را از رعیت است اسباب
 آب جوی از زبحر بازگری
 هر که جز شاه کالبد شان دان
 مثل شه سرو رعیت تن
 تن بی سر غذای زنبور است
 رونق جان ز عدل شاه بود
 ترك و ایرانی و عرابی و کرد
 شاه را خواب خوش نباید جفت
 بالش کودکان ز خفتن دان
 شه چون غواص و ملك چون دریاست
 بن دیوار کند و بام اندود
 میده گردانی و تو میده خوری
 از بهای فروخ بیوه زن است
 نبود جز طریق بیدادان
 گنج پر زر ز ملك آباد است
 شادی دل ندارد ایچ روان
 شد ستم کش روان بیوه زنان
 ده از او رفت و ماند بروی قان
 سال دیگر گرسنه باید مرد
 سال دیگر مدار امید رمه
 در گریبان مزن ز بن دامن
 کام دریا ز جوی جوید آب
 بحر را ز آن سپس شمر شمری
 شاه جان است و خفته نبود جان
 هر دو از یکدگر فزود ثمن
 سر بی تن سزای قنور است
 ملك بی عدل برگ کاه بود
 هر که عادل تر است دست او برد
 فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
 بالش مرد سایه خفتان
 خفتنش در درون آب خطاست

شه‌چو در بحر یار خواب شود
 چون برون شد ز کالبد غم نام
 شاه را در خوراست حزم درست
 مردی از شاه و خدعه از بدخواه
 حمله با شیر مرد همراه است
 همچو دریاست شاه خس پرور
 خار بن گرچه رست و بالا کرد
 تو طمع زو مدار میوه و گل
 نه از او میوه خوب و نه سایه
 شه که دون را بلند و والا کرد
 آتشی کاب را بلند کند
 زشت زشت است در ولایت شاه
 لشکری و رعیتی که سرند
 شاه بی بخشش آفت سپهست
 ای پیاموخته به خاطر دون
 چاکرت گر بد است و گربد نیست
 چاکر مرد بد نکو نبود
 هست در دست تو چو تیغ و چوونی
 لشکر از جاه و مال شد بد دل
 رعیت از تو چو بایسار شود
 چون نیابد یسار بگریزد
 تخت او زود تاج آب شود
 خانه ویران شمار و زن بد نام
 ورنه عزمش بود ز غفلت سست
 حمله از شیر و حيله از روباه
 حيله کار زن است و روباه است
 گهرش زیر پای و خس بر سر
 سر او را سپهر والا کرد
 یار بد هست بابت سر پل
 نه از او سود به نه سرمایه
 مربلا را بلند بالا کرد
 بر تن خویش ریشخند کند
 گرگ برگاه و یوسف اندر چاه
 نفع را تیغ و دفع را سپرند
 بی نیازی سپاه ذل شهست
 تاجداری ز کژدم گردون
 بدو نیکش ز تست از خود نیست
 آب خاکی جز از سبو نبود
 تو بدی عیب خود منه بر وی
 رعیت از بی زریست بی حاصل
 از برای تو جان سپار شود
 با عدوی تو بر نیاویند

مردمی با کسی که بی اصل است
 سوی او دل چو خاک دردیگ است
 چه به بی اصل زر و زور دهی
 ای که با دین و ملک داری کار
 که نکو ناید از زمن پرسی
 شاه شهری که بی خرد باشد
 لہو چون مرگ جان ملک برد
 شہ چو بنشست بر دریچہ ہزل
 ہزل با شاہ اگر مقیم شود
 عزم و حزم شہان سوی کہ و مہ
 بد گہر رای و یار کی دارد
 رأی بد ملک و دین روشن را
 کس بہ تدبیر سفلہ ملک نہراند
 رأی کم عقل نور برق بود
 شاہ تازفت و بی خرد نبود
 شاہ را آید ارچہ شیر ژیان
 مرد را علم و حلم باید جفت
 ملک بر رأی شاہ مقصور است
 رأی شہ جز صواب نپذیرد
 مملکت را ثبات در خرد است
 بی نوا گر خطا کند تدبیر

همچو شمشیر دسته با وصل است
 نزد او جان چو آب در ریگ است
 چه چراغی به دست کور دهی
 در شرہ خوی خرس و خوک مدار
 خوک بر تخت و خرس بر کرسی
 نیک لشکر بہ نرخ بد باشد
 ظلم چون ریگ آب ملک خورد
 ملک بیرون پرد ز روزن عزل
 خاطرش در ہنر عقیم شود
 آہنین پای و آتشین سر بہ
 دوزخ آب خدای کی دارد
 همچو یار بد است مرتن را
 نامہ در نور برق نتوان خواند
 خاصہ جایی کہ بیم غرق بود
 جفت او خود وزیر بد نبود
 روز نیک از وزیر بد بزیان
 ورنہ عدل از میان خلق نہفت
 رأی او گر قویست منصور است
 باز مردار و موش کی گیرد
 بی خرد مرد همچو غول و دد است
 تو خطای و رایبخش و مگیر

وردبیر از تو بی‌نوا باشد
 عالم عامل و شه عادل
 شاه با صدق آشنا باشد
 شیر هنگام صید ظلم نکرد
 گرچه گردد اسیر آز و نیاز
 عادل و کم طمع به ملک سزااست
 دین و دولت به شرع و شه زنده است
 ملک و ملت چو پود و چون تار است
 ملک بی‌ملت آشنای غم است
 ای به دم جفت عیسی مریم
 اندر این روزگار بد عهدی
 خشک شد بیخ دین و شاخ صواب
 شه که عادل بود ز قحط منال
 لاجرم گرگ سرشبان باشد
 ملک و دین راست این دل و آن ظل
 صدر او صفه صفا باشد
 یک شکم ز آن شکار بیش نخورد
 به سر صید کرده ناید باز
 طامع و ظالم از خدای جداست
 زین دوشین آن دودال پاینده است
 آن بدین این بدان سزاوار است
 شاه دین دار و ملک جوی کم است
 دام دجال بر کن از عالم
 چیست جز عدل هدیه مهدی
 دست بگشای اینت فتح الباب
 عدل سلطان به از فراخی سال

حکایت

سال قحطی یکی به کسری گفت
 گفت کانبار خانه بگشادیم
 صبح وار از پی ضیا به دمیم
 دیم ماهست اگر دم او نیست
 نم ابرار ز خلق بگسسته است
 ابروار از برای ایشانیم
 کار بر خلق شد به باران زفت
 ابر گر زفت گشت ما رادیم
 که نه مادر سخا ز ابر کمیم
 نام ماهست اگر نم او نیست
 دست ما را که در سخا بسته است
 تا برایشان گهر برافشانیم

ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم
 گنج و انبار ما برای شماست
 گرسنه مردمان و کسری سیر
 عدل را یار خویش کن رستی
 عدل ورزو به گرد ظلم مگرد
 از عقوبت سه حرف بیش مگیر
 بر تن از راه رفق بر تن خصم
 روی خندان و عفوگستر باش
 ناصبوران چو خاک و چون بادند
 کار آن پادشا گزیده بود
 ماه را پیشه چرخ پیمایست
 ملك آلوده مرگ بستاند
 زر آلوده کم عیار بود
 دین بی لطف شاخ بی بار است
 ملك را قهر و لطف انباز است

*

علما جز امین دین نبوند
 چشم سر ملك و چشم سر دین است
 این و آن هر دو یار یکدگرند
 ملك و دین را در این جهان و در آن
 شاه را چون سداد نبود یار

به گه قحط معطی ندانیم
 وین خزاین همه عطای شماست
 سگ بود اینچنین امیر نه شیر
 ورنه پیمان و عهد بشکستی
 ظلم از این مملکت برآرد گرد
 باو تا را ز دیو در میپذیر
 بشکن از روی خلق گردن خصم
 بخروش و به سرزنش مخراش
 صابران سال و ماه دلشادند
 که حکیم و زمانه دیده بود
 شاه را کار ملك پیرایست
 ملك پالوده جاودان ماند
 زر پالوده پایدار بود
 ملك بی قهر گنج بی مار است
 ورنه همچون دهل پرآواز است

چون نیابند امان امین نبوند
 آن جهان بین و این نهان بین است
 هم خزان هم بهار یکدگرند
 صدق و عدل است روی و پشتیوان
 ملك او باد دان به ملك مدار

هر کجا صدق، دین و دل زنده است
نه بمانده است زنده جاویدان
ملک دو جهان به زیر پای آری
هر که پرهیزگار و خرسند است
هر کجا عدل، ملک پاینده است
جور مروان و عدل نوشروان
گر هوا را ز دست بگذاری
تا دو گیتی است او خداوند است

حکایت

یافت شاهی کنیزکی دلکش
هم در آن لحظه اش به آب افکند
که چو بگشاد زو بلات بود
گفت شه دست برده در دل خویش
این کنیزک روان من بر بود
پیش تا غرقه گردد از وی تن
تا برد نقش رویش آب صواب
آنکه آتش بر آرد از جگرم
آنکه بر من خورد به زشتی شام
هر کجا هست پادشاهی دل
چه بود ملک پادشاهی کو
مایه سازد به دست موزه خویش
ستم و زور بر گدایی چند
آنکه جمله اش به پشهای نرزد
دشمنان جان طلب ز صولت او
شاه را آن کنیزک آمد خوش
گفت، شه خوب ناید اندر بند
شه چو در بند ماند مات بود
نگذارم دو پای در گل خویش
در زیانم در آرد از پی سود
غرقه گردانمش به دریا من
من برم نقش روی او از آب
من به آبش چرا فرو نبرم
من خورم بر وی از هلاکش بام
چه بود ملک و ملک مستی گل
زشتی ملک را نهد نیکو
پای بند نماز و روزه خویش
لاف از چیز بی نوایی چند
خلق بر او و او همی لرزد
دوستان نان طلب ز دولت او

تخت او سر فراشته به فلک
پادشاهان که اینچنین باشند
همه در دست دیوتن برده
خویشتن شاه خوانده در منزل
شده بر عمر مستعار نفور
ظلم و بیدادها بسی کرده
شادمان ز آنکه نان بیوه زنان
نان گاورس و زره برباید
وجه مشموم مجلس و میوه
نان ایتم و غزل دوك عجوز
غافل از روز عرض و نفخه صور
به گل اندوده ماه را رخسار
شاه و عالم که هر دورا حلم است
ور قدمشان نه در ره امر است

*

دولت اکنون زامن وعدل جداست
گر همی ملک جاودان خواهی
باش چون آفتاب ناغم از
عشرت آمد که می گزین مگزین
از مخالف بشوی در يك دم
چون عمر نفس را به کار در آر

هر که ظالم تراست ملک اوراست
زیر فرمان خود جهان خواهی
به زبان کوتاه و به تیغ دراز
ظفر آمد که بر نشین منشین
هم بخون مخالفان عالم
چون علی حرص را به دار بر آر

نفس با حرص هر دو دشمن دان
 حرص را شربت هلاهل ده
 عدل را تازه بیخ کن برگاه
 سیرت عدل صورت هنر است
 سیرت ظلم شه بتر ز کنشت
 شرع خشك است اشك میغش ده
 ظلم صفرای ملك و دین آمد
 دین و دولت بدین دو گردد چیر
 شاه چون آفتاب و میغ بود
 ملك چون بوستان نهندد خوش
 بکن از خون دشمن آلوده
 حله لعل پوش ناچرخ را
 دین نگوید که تیغ بردون زن
 دلشان جز نیام تیغ مدار
 روز هیجا که صلح جنگ شود
 دشمنان را به زیر پای در آر
 خصم دین را به تیغ بر در پوست
 سر که باشد سزای خار و خشت
 تنگ باشد یکی جهان و دو شاه
 خوشه ملك پخته شد خو کن
 جد تو کو به هند هر باری
 خویشتن را ز تنگشان برهان
 نفس را همچو مرده در گل نه
 ظلم را چار میخ کن در چاه
 صورت بخل کژدم جگر است
 صورت عدل شاه به ز بهشت
 کفر تشنه است آب تیغش ده
 رای و تیغش سکنگبین آمد
 خواجه را رأی و شاه را شمشیر
 حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
 تا نگرید سنان چون آتش
 تیغهای نیام فرسوده
 هیزم افزای صحن دوزخ را
 گردن گرد نان گردون زن
 این شرف ز آسمان دریغ مدار
 نام بد دل ز بیم تنگ شود
 گردن سرکشان به دار بر آر
 که دو سر در یکی کله نه نکوست
 سوی بالش بری نه باشد زشت
 تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
 جامه تخت کهنه شد نو کن
 بت صورت شکست بسیاری

تو به جد همچو جد میان در بند
 بت صورت اگر ملمات دل است
 دل مؤمن چو کعبه دان به درست
 لیک حرص و غرور و شهوت و کین
 هر یکی آفت از درون نهاد
 ای شهنشاه عادل غازی
 کعبه را از بتان مطهر کن
 قصد هندوستان کافر کن
 پایه قدر آن جهانی جوی
 همت اندر نهاد عالی دار
 دست از این آبهای جوی بشوی
 ملک باقی کمال ساز بود
 نیست این ملک دهر را حاصل
 دلچه بندی در این سرای مجاز
 اوست مقصود هر دو عالم تو
 به سگان مان برای مرداری
 امر و نهی زمانه خوابی دان
 تشنه چون زی سراب روی نهاد
 چه کنی پنج روزه ملک خیال
 به سراب از سر طمع مشتتاب
 تخت تو بر رخ زمین عار است

بت معنی شکن کنون یک چند
 بت معنی به سومنات دل است
 زمزم و رکن او مبارک و چست
 حسد و بغض و آنچه هست چنین
 هست یک بت به صورت و بنیاد
 تیغ درنه چو احمد تازی
 شمع توحید را منور کن
 گل این بام و بوم ششدر کن
 سایه و فر آسمانی جوی
 دل ز کار زمانه خالی دار
 شربت از آب حوض کوثر جوی
 ملک دنیا خیال باز بود
 ملک باقی طلب بر آن نه دل
 همت پست کی رسد به فراز
 زو تسلی رسد بدین غم تو
 سایه و فر استخوان خواری
 سر آبش تو چون سرابی دان
 پشت اقبال در بر او بگشاد
 کز پی تست ملک عز و جلال
 ز آنکه نبود سراب را پایاب
 گردن چرخ بهر این کار است

پای بر نه بر آسمان سرمست	تیغ بهرامشاهی اندر دست
تکیه بر مسند جلالی زن	خیمه در ملک لایزالی زن
دانی این کی شود مسلم تو	چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه میمون تو	کیست اندر همه جهان چون تو
دین حق در حمایت تو شده است	شرع خوب از کفایت تو شده است
تا دهی شرع را همی رونق	دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار ز آن شده‌ای	شرع را حق‌گزار زان شده‌ای
شاد باش ای امین بار خدای	یافته دین ز سیرت تو بهای

در صفت علما و امرا

عالمانت چو تیغ چیره زبان	عاملانت چو نیزه بسته میان
وین کمر بستگان که بر در تو	بگشادند جمله کشور تو
گر چه همواره تند و کین دارند	تندی خود ز بهر دین دارند
گردن کس به خشم و کین نزنند	چون علی جز به امر دین نزنند
دوستان را مبارکند به فال	دشمنان را همیشه رنج و وبال
از کف پای تا به تارک دل	صد هزاران تنند با یک دل
جام بر کف بسان ناهیدند	تیغ در دست همچو خورشیدند
به گه بزم همچو شمس و قمر	به گه رزم شیر شرزه نر
زنگیانی که پاسبان تواند	وز تفاخر بر آسمان تواند
بر ولی سعدو برعدو شومند	خصم را سنگ و دوست را مومند
لشکر از بهر ملک و دین باید	خود چنینند وین چنین باید

از پی قهر دشمن و بدخواه
مرگ بازیچه پیش مردیشان
همه چون حور و آدمی صورت
چشم بد دور زین سپاه و حشم
شاد باش ای گزیده شاهنشاه
تو چنانی که مادحت بستود
گر چنینی برستی از آتش
من ستودم به طبع اینها را
ز آنکه پیش تو مدح دیگر کس
همچو خورشید باش روشن روی
آفریننده باد یار ترا

*

تا دل و دولت است و بینایی
باد بر دولت دو عالم شاه
آنکه در روی اوست فر ملوک
عمر او اندک و خرد بسیار
روی و خویش چنان ملک دل ساز
دلش از باغ آن جهانی به
گردن گردنان به طوق سخاش
شاه را چشم از او شده روشن

جود و فرهنگ و هنگ و والایی
شاه و فرزند شاه دولت شاه
از پی جوی اوست جر ملوک
همچو چشم خرد شده بیدار
خلق نیکوش منهی غماز
خلقش از آب زندگانی به
خوش بود بسته بهر جود و عطاش
رام او شد زمانه توسن

مدح وزرا و صدور و قضات

<p>بنمای اندر این سخن برهان بهسوی مدح خواجه آر پناه که ورا برگزید بار خدا صاحب صاحب ری و کرمان صاحبی به ز صاحب عباد ظلم گریان و عدل از او خندان شود از جان و دل ورا بنده نیست در ملک غزنه ویرانه تا در او خواجه کار می راند فتنه در خاندان ظلم افکند بنمای ای تن ارچنو دگریست در نکت بوحنیفه کوقی اختیار همه زمانه شده است باخطش خط مقله جزخس نیست در او مأمّن همه فضلا غم فراموش کرد و شاد بزیست نیست این امن و ایمنی ز گزاف خلق در رأفت و خوشی آسود</p>	<p>ای سنائی چو یافتی امکان چون شدی فارغ از مدایح شاه سر احرار سیدالوزرا در محل کفایت و امکان راعی خاص و عام جمله عباد ظلم و عدل از اشارتش حیران آنکه حاتم اگر شود زنده تا برانداخت ظلم را خانه ملک غزنین بهشت را ماند ظالمان را ز مملکت برکند در صلابت در این زمان عمریست در ورع همچو شبلی صوفی در حفاظ و وفا یگانه شده است در زمانه به خط چنوکس نیست از هنر تاج گشته بر وزرا آن کز اندوه فقر می بگریست شاه با عدل و خواجه با انصاف هرکجا عدل و امن روی نمود</p>
--	---

مدح ابو نصر محمد بن عبدالحمید مستوفی

خواجه بونصر نائب دستور
 هم نکو خلق و هم نکو گفتار
 آنچه گوش از کمال خواجه شنید
 ابرگریان ز دست و دست گهش
 برده آب بهار و آوازه اش
 از خط او که دینی و دین است
 خط او در هوای گلبن راز
 نیست پوشیده زو قلیل و کثیر
 به گه ضبط مال و عقد حسیب
 کرده از بر به قدرت خلاق
 دیگران را گه سؤال و جواب
 او ز حالی که شاه از او جوید
 ملک عالم برش معاینه شد
 حبذا رای روشن و پاکش
 خامه اندر بنان او گه سیر
 بر سر انگشت وی چو گشت سوار
 دوستان را کند دو رخ چون لعل
 انده دشمن است و شادی دوست
 تا ورا شاه شرق تمکین داد
 کار ملک به کاردان فرمود
 چشم بد ز آن جمال و دانش دور
 هم نکو خط و هم نکو دیدار
 چشم از او صد هزار چندان دید
 صبح خندان ز خاک بوس رهش
 لب خندان و چهره تازه اش
 دیده گل بین و عقل گل چین است
 پشت طاووس دان و سینه باز
 ترنقیر ایچ چیز و تر قطمیر
 ساحران را زند به علم آسیب
 درج طومار و دفتر و اوراق
 حاجت آید مطالعت به کتاب
 همه از بر بجمله برگوید
 دل او بر مثال آیینه شد
 که فلک گشت تخته خاکش
 بگشاید به خلق بر در خیر
 آن لطیف و نحیف زرد و تزار
 دشمنان را کند سیاه چو نعل
 خیر و شر بسته در زبانه اوست
 ملک را صد هزار تزیین داد
 لاجرم رونق دول بفزود

حاکم مملکت چنین باید تا ز عدلش جهان برآساید

مدح خواجه عمید ظهیرالملک ابی نصر احمد بن محمد شیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او
بر عمیدان مملکت سالار
معتمد گاه دخل و خرج جهان
لذت روح دان خط خوبش
گر نه ارتنگ مانی است آن خط
با خطش خط خازن و بواب
دست او با قلم چو یار شود
صاحب سر خسرو و شاهست
هر سخن کز زبان شاه آمد
گشته اسرار ملک معلومش
جود او را کرانه پیدا نیست
نیست در مملکت چنویک تن
سال و ماه از شد آمد زوار
همه با کام دل قرین گشته
گنج را همچو رنج بگذارد
اندر آن دم که خوش زبان باشد
شده در کار ملک و دین بیدار
ز آن نکو اعتقاد و رای رزین
خلق را در بهی بشیر است او
شاه را برگزیده بر هر کار
کرده از بر بجمله درج جهان
نکند کس به حرف منسوبش
از چه خطهای مقله گشت سقط
همچو با آب صافیست سراب
بر معانی سخن سوار شود
زان ز اسرار ملکش آگاهست
در دل خواجه اش پناه آمد
سر سلطان بجمله مفهومش
چون سخایش سحاب و دریانیست
گاه تدبیر و رای و گاه سخن
چون حرم گشته بر صغار و کبار
همه با ساز و اسب و زین گشته
راز را همچو دین نگهدارد
گوش را لفظ او چو جان باشد
دین و دولت فزوده زو مقدار
شده چون خلد مملکت غزین

مدح اقضى القضاة جمال الدين ابو القاسم محمود بن محمد اثیری

چون از این طایفه گذر کردی
عالم عدل بینی و انصاف
پیشوای امم مرفه جمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود
آنکه در صدر شرع تا بنشست
از غبار غرور عالم خاک
قفل احکام را ستوده کلید
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک
علم دین تا بدو سپرد قضا
گاه فتوی چو کلک بردارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ
ز آن به بیهوده می نپردازد
اهل دین را معین و دلسوز است
دل او همچو موی اوست سپید

بدگر طایفه نظر کردی
همه معنی محض و دور از لاف
نور اقضى القضاة تابان شمع
شمع شرع محمدی محمود
پای فتنه دو دست ظلم بیست
دامن و جیب او چو ایمان پاک
پره و حلقه بی عمود که دید
میل در طبع او نه در افلاک
جهل رحلت گزید سوی فنا
چتر حق بر فراز سر دارد
تو ز باد هوا نواله میبچ
که همی شغل آخرت سازد
مفتی شرق و غرب امروز است
باد در باغ شرع تا جاوید

مدح اقضى القضاة نجم الدين ابو المعالي بن يوسف بن احمد حدادی

نام او در عمل صحیح الجهد
سائل آز را چو قارون کرد
جامه عزمش از صیانت پاک
خود نرانده است در شفا و الم

لقبش در وفا کریم العهد
پنبه از گوش بخل بیرون کرد
عرصه جانش از خیانت پاک
جز به املاى شرع و عقل قلم

جود او چون بهار خوش سلب است
 قلم او ز سهوهاست مصون
 زو امیر ولایتی گشتم
 علم او دستگیر دین داران
 ابن عباس روزگار است او
 گر دواند مرا به پیش الم
 و ر مرا گوید ای سنائی رو
 و ر بخواند مرا ز بهر عتاب
 باد پیوسته چیره در هر کار
 بود او چون حیات حق طلب است
 بر علمش علوم گشته زبون
 وز قبول وی آیتی گشتم
 قلمش چون ربیع با باران
 با معانی بی شمار است او
 پیش حکمش به سردوم چو قلم
 بندم از دیده با شمال گرو
 همه تن دل شوم بسان حباب
 وز همه علم خویش برخوردار

مدح شیخ الامام جمال الدین ابو نصر احمد بن سلیمان الصغانی

بعد او خواجه امام امین
 تازه از لفظ او مسلمانی
 ذوق او جان فروز اقران است
 اشهب نطق او چو بشتابد
 کانگهی کوبیان یاسین کرد
 شادباش ای امام هر دو فریق
 تا تو بر منبری فلك دون است
 چندگویی که وصف خواجه بگوی
 در دو بیت به مختصر کاری
 خواجه در راه عقل و جان ز قیاس
 مفخر شرع و یار و ناصر دین
 به نژاد و نسب سلیمانی
 پند او بند سوز دیوان است
 یارب این نکته‌ها که دریابد
 جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
 دیر زی ای گزین هر دو طریق
 من نگویم که استوا چون است
 پای در نه به وصف و دست بشوی
 باز گویم که مرد هشیاری
 در سرای غرور و جمع اناس

به سخن هم کمان و هم تیر است
 آن کمان پدید و تیر نهان
 نطق او از جهان جاوید است
 صیت او در عراق و مصر و دمشق
 چون در اعراب اسم حرف شود
 و ر به بصره حدیث نحو کند
 چون به مجلس نشاط گفت کند
 همه گویندگان روی زمین
 بی غرض پندم ار بهش باشند
 در زمان تو ای امیر سخن
 گر چه الماس نطق می‌سفتند
 روح را تازه میزبانی تو
 از کمالت فزوده‌ای دین را
 با لقای تو ای جمال‌الدین
 حضرت شه بهشت خلد ارزد
 زاده نثر تو است برهانم
 نظم من بهر نثر تو بوده است
 خرده نبود بضاعت زیره
 گهر مدحت تو دانه سفت
 دوستان در نشاط لطفت مست
 تو طیبی مفسری دگر است

به صفت هم مرید و هم پیر است
 آن مرید خدای و پیر جهان
 دور و نزدیک همچو خورشید است
 هست غماز دوست روی چو عشق
 و اندر احکام فعل صرف شود
 بصره از اهل نحو محو کند
 طاق خورشید چرخ جفت کند
 پیس نطق تو ای جمال‌الدین
 چه نکو باشد ار خمش باشند
 شوخ چشمی بود سخن گفتن
 با بیان تو مفتیان زفتند
 غذی صد هزار جانی تو
 شادی جان اهل غزنین را
 نیست غزنین بهشت نقد است این
 بی وجود تو حبه‌ای نرزد
 شکر این موهبت نکو دانه
 جان جانها از آن بر آسوده است
 سوی کرمان بریم برخیره
 همه دانه ولی نیارم گفت
 دشمنان بر بساط قهرت پست
 تو حبیبی مذکری دگر است

ای ترا حق نموده راه صواب	ای ترا دین جمال کرده خطاب
هر که نشنید از تو او چه شنید	دیده‌ای کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بریدم من	چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو گو زنج می زن	ختم شد نظم و نثر بر تو و من

مدح صدرالدین شمس‌الائمه ابوطاهر عمر

صدر دین شمس‌ائمه عمر	که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع و دین ز باغ رسول	از نسیم فتوح کرده قبول
بینی آن ذات پر لطافت او	و آن صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتار است	هم صبیح ملیح دیدار است
هر عبارت کز آن فصیح آید	دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او بدید از دور	چون رخ حورعین ز پرده نور
هم درخت وفا از او پر بار	هم زبان ثنا از او در کار
حلقه در گوش کرده مردم چشم	پیش آن طاق ابرو و خم چشم
اندر آن کلك و خط و فضل و جمال	دست زیر زنج بمانده خیال
روز و شب ساز آن جهان سازد	ز آن بدیگر کسی نپردازد
هیچ ناگشته گرد هزل و فضول	شده خشنود از او خدا و رسول
نائب شرع مصطفی او است	عالم علم مرتضی او است
علم تاویل بر زبان دارد	شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول	او بجان کرده است جمله قبول
در ثنائش هر آنچه اندیشم	سیرتش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش باد یزدان بحکم دریارش

✱

چونکه بهرامشاه شه باشد مرورا زین صفت سپه باشد
ملکش از ملك جم نیاید کم تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملك خورشید خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد گشته معدوم در عدم بیداد
خاك این مملکت شده کافور چشم بد باد از این حوالی دور

باب نهم

چون تو بر ذره‌ای حساب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا
چون حوالت کنم گنه به قضا
خود گنه می‌کنیم و داده رضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس
راه دین است محکم تنزیل
جز از این جمله ترهات شمر
پادشاه مرا بدین بمگیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت
ره نمودی رسل فرستادی
گر تو بر بنده کفر خواسته‌ای
این معانی به ظلم شد منسوب
آنچه ما را به ظلم شد باره
ور به شبهت بود عتاب کنی
روز محشر بدان عتاب دهی
ور تورانی چرا دهی تو جزا
گفته در نامه کفر لایرضی
پس حوالت کنیم سوی قضا
بتر از راه و رای خود مشناس
شرح آن مرتضی دهد تأویل
کار خود کن به قول کس منگر
خود کنم خودکشم جز او زحیر
با سگی در جوال نتوان خفت
بر تو جایز کجاست بیدادی
وز مکافات آن نکاسته‌ای
ای منزله ز ظلم و جور و عیوب
بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمودست
 گر به بد نفس تو شود مایل
 آنکه او از تو راستی خواهد
 خواجه در خواب غفلتی پیوست
 از تو پرسند روز رستاخیز
 بازگو تا بدی چرا کردی
 بی‌گناه را چرا تو خون ریزی
 پیش گیری مگر ره انکار
 یا بگویی تو خواستی بر من
 خیز و بیهوده ترهات مگوی
 چون ز شمر لعین خدای بحق
 که چرا قرۃ العیون رسول
 گوید آن سگ که آن قضای تو بود
 گفته باشد خدای را ظالم
 سوز احمد خدای کی خواهد
 چه گناه کرد کین جزایش بود
 دل بیمار را دوا بتوان
 بیش از این با تو گفت نتوانم
 کز سبا مر ترا کنم آگاه
 زمین سخن بس کنم که ننیوشی

گر تو بر ره روی ترا سودست
 اینت ظلمی عظیم و بس هایل
 گویدت گر بدی کنی شاید؟
 روز محشر ترا که گیرد دست
 کای بخواب اندرون یکی برخیز
 مال ایتم و بیوه چون خوردی
 تو چه گویی مگر که بستیزی
 گردی از کرده‌های خود بیزار
 بر تو پیدا شود عنا و محن
 خویشتن را ره صلاح بجوی
 پرسد این يك سخن بگو مطلق
 گشت بر دست شوم تو مقتول
 و آن چنان فعل بد رضای تو بود
 که نباشد بکار در عالم
 جگر از وی جدای کی خواهد
 که بر این ظلمها رضایش بود
 حمق را هیچگونه چاره مدان
 که نه من هد هد سلیمانم
 تا بیابی به سوی دانش راه
 و ر به عمر اندرون بسی کوشی

اندر این عصر بوالفضولی چند
 هیچ نادیده از علوم اثر
 همچو خرمانده عاجز معلف
 همه دربند لقمه‌اند و جماع
 همه چون گاو و خر کشته بار
 بی‌خبر جمله از حقیقت کار
 بگه لقمه چون سبع تازان
 در غضب همچو شیر درنده
 حسد و حقد و خشم و شهوت و آزار
 تر خدا ترس و نه ز مردم شرم
 همه در جستجوی دانگانه
 شرع را جمله پشت پای زده
 کرده منسوخ شرع را احکام
 ای رسول خدای بی‌همتای
 در مدینه ز روضه سر بردار
 دین فروشان گرفته منبر تو
 باد بدرود شرع و سنت تو
 باد بدرود دین و شرع رسول
 باد بدرود صدق بو بکری
 باد بدرود هیبت عمری
 باد بدرود سیرت عثمان
 کرده از بر دو فصلک از ترفند
 هیچ نایافته ز حال خبر
 کرده عمر عزیز خویش تلف
 همه را خون حلال بر اجماع
 همه اشتر صفت اسیر مهار
 همه از علم دین شده نهار
 بگه شهوه همچو خر یازان
 در طلب همچو مرغ پرنده
 گردشان اندر آمده چو پیاز
 یکسو انداخته ره آزر
 از شریعت بجمله بیگانه
 هر يك از رای خویش رای زده
 همه پیش مراد خویش غلام
 از پی امت ز بهر خدای
 تا به بینی که کیست بر سر دار
 زار گشته شیر و شیر تو
 وان پسندیده راه امت تو
 گشت پیدا بجای فضل فضول
 فارغ از عیب و ریب و پرمکری
 منهزم گشته جمع دیو و پری
 آنکه بود او مرتب قرآن

باد بدرود زخم تیغ علی
و آن گزیده جماعت اصحاب
و آن ستوده مهاجر و انصار
و اهل صفه موافقان رسول

آنکه او را خدای خواند ولی
همه در راه دین او لوالالباب
همه در راه شرع نیکوکار
همه فارغ زعیب و ریب و فضول

*

تا بدل بر گنه دلیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود
من ز بار گنه چو کوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد
سال و مه بر گناهها مصرم
ای خداوند فرد بی همتای
که مرا زین گروه برهانی
دو سبب را امید می دارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب
آن یکی حب خاندان رسول
و آن دگر بغض آل بوسفیان
مایه من بهروز حشر این است
ای سنا داده مرسنائی را
که تو بر ظالمان نبخشایی
خاصه بر ظالمان آل رسول

زین حیات ذمیم سیر شدم
بهتر آید مرا عدم ز وجود
وز تن و جان خود ستوه شدم
نیست کاره ز مرگ خود بخرد
روز و شب بر گناه خود مقرر
حرمت این رسول راه نمای
تا گذارم جهان به آسانی
گرچه آلوده و گنهکارم
زین چنین جمع بی خبر یارب
حب آن شیر مرد جفت بتول
که از ایشان بدو رسید زیان
ظن چنان آیدم که این دین است
تا بدیدم ره رهائی را
ظالمان را جزا بفرمایی
آنکه دارند جای فضل فضول

*

کفر و دین از پی دورنگی تست	راه دور از دل درنگی تست
بنده باشی شوی تو شاه بدو	ورنه يك خطوتست راه بدو
بندهای گران ز خود بگشای	گفت بگذار و گرد کرد بر آی
روی تحقیق و صدق دیده نیی	ذوق ایمان مگر چشیده نیی
ورنه من صبح صادق دینم	در تو رشدی همی نمی بینم
راه بنمود مرد راهنمای	مر ترا چشم و گوش داد خدای
ورنه بی شك شکستی از برزخ	گر شنیدی برستی از دوزخ
میل نااهل داردت بر جهل	تا کی این میل صحبت نا اهل
تن به رنج از دل رمیده تست	پرده تو حجاب دیده تست
تا نگیرد ز توره انکار	دل تیره چو تن به کار در آر
وز چنین راه بد طهارت کن	در ره دین برو ریاضت کن
تا جهنم ترا همی شاید	غیرتت بر بهشت می ناید
هیچ بینی به چشم سر جنت	کفرم گر تو زین ره و سیرت

حکایت

رفت روزی به جانب بغداد	آن شنیدی که زاهدی آزاد
به سوی خلق نیک رای شود	تا سوی خانه خدای شود
ز آنکه بود او به پند دادن راد	خلق گشت از قدوم زاهد شاد
و آن ورع و آن نکو سریرت او	گفت هر کس سداد و سیرت او
دید باید مرا همی ناچار	گفت مأمون که اینچنین دیندار
بفرستاد از پی دعوت	حاجب خاص را همان ساعت

کرد هر کس به مرد دین ابرام
رفت زاهد بر خلیفه فراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد
گفت زاهد نیم خطا گفתי
دانکه زاهد یقین تویی نه منم
تو، به زاهد مرا خطاب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این را
گفت زاهد تو این نمیدانی
عرضه کردند بر من این دنیی
مر مرا جمله در کنار نهاد
می نخواهم نیم بدان مایل
نیست يك ذره پیش من کونین
بیش از این هر دو من همی طلبم
زاهدی مر ترا مسلم گشت
شادمانی بدین قدر دنیی
که بدین قدر تو ز خرسندی
گشت مأمون خجل از این گفتار
هر که او بنده گشت دنیی را

تا بر میسر درشود به سلام
میر مأمون نکرد قصه دراز
مرحبا، مرحبا ایا عابد
نیست در طبع من چنین زفتی
بشنو و یاد گیر تو سخنم
خانه دین من خراب مکن
حاجت است این حدیث تعیین را
جون به بیهوده زاهدم خوانی
بر سری داد خلد با عقبی
يك زمان دنیی ام نیامد یاد
کرده ام حب آن زدل زایل
کرده ام فارغ از همه عینین
از پی جست اوست این طربم
که به دنیا دل تو بی غم گشت
یاد ناری ز جنت و عقبی
بامانی بمانده در بندی
داد بر عجز خویشتن اقرار
صید شد مربلا و بلوی را

حکایت

آن شنیدی که در حد مرد داشت
بود مردی گدای و گاوی داشت

از قضا را وبای گاوان خاست	هر کرا پنج بود چار بکاست
روستایی ز بیم درویشی	رفت تا بر قضا کند پیشی
بخريد آن حریص بی مایه	بدل گاو خر ز همسایه
چون بر آمد ز بیع روزی بیست	از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیر و گفت	کای شناسای رازهای نهفت
هر چه گویم بود ز شناسی	چو تو خر راز گاو شناسی

فی مثالب شعراء المدعین

چون ستودی بسی عدولان را	سخنی گوی بوالفضولان را
آنکه بی آلتند و بی مایه	همه عریان چو ... بی ..یه
یا طلبکار زرق و تزویرند	یا جهان را به حسبه می گیرند
شعر برده به گازر و جولاه	خواسته زوبهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن پیرای	کرده يك شعر را دو گرده بهای
همچو سگ در بدر به دریوزه	خوانده مر زهر را شکر بوزه
مدح شاهان به عامیان برده	دیو را هوش خویش بسپرده
يك رمه ناحفاظ و نابینا	در عبارت فرخچ و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده	شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را	بد زبانی ز خوش زبانی را
تابه از آفتابه شناسند	شکل چرخ از ذوابه شناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه	هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت امیر برند	میر را در علو به تیر برند

عامیان را خدایگان خوانند	مهرتران را به پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسان است	.. ز نشان چو خانه ویران است
همه محتاج لقمه‌ای ناند	همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوسند	همه تطفیل‌خوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند	ز آن همه ساله خوار و محرومند
بی زبانی و رازبانی کرد	آلت خویش بی زبانی کرد

فی مثالب المنحولین

و آنکه هستند در سخن منحول	گاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس	سالم و منزحف ز پیش و ز پس
در افاعیل و در مفاع و فعول	گفته دایم بجای فضل، فضول
کرده انجام بیت را آغاز	هزج از منسرح نداند باز
يك قصیده دو یست جا خوانده	پیش هر سفله ریش را لانده
شده قانع بیک دو دسته تره	فرق ناکرده ناسره ز سره
يك دو فصل رکیک کرده ز بر	کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر خباز و کلبه هراس	پیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و خفاف	زده در شاعری هزاران لاف
همه را مدح ناسزا گفته	خزف و در به يك نمط سفته
درو خرمهره جمع کرده بهم	بیخبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق از افعالشان شده رنجور	سال و مه همچو ابلهان مغرور
نه هر آنکس که يك دو بیت بخواند	ژاژ خایید و دم و ریش بلاند

باشد آنکس سخنور و شاعر
 ... خر خلق را مناره بود
 هست یکسان جو پشت آینه روی
 خلق از ایشان همیشه در رنجند
 بگذر از ذکر جاهلان کردن
 بی زبانان پر زبانانند
 شاه اگر کارها گزیده کند
 خلق از این غم بجمله باز رهند
 همه ترك غزند غارت دوست
 در هر آن خانه‌ای که ره یابند
 اینزد این قوم را هلاك كنند
 چند از این جری بر مثالیشان

*

تا توانی به گرد عامه مگرد
 ز آن کجا عامه بی خرد باشد
 بهمه حال چون خودت خواهد
 چه نکو گفت آن خردمندی
 عامه نبود ز کارها آگاه
 صحبت عامه اسب و خر باشد
 خر تك از اسب خود نگیرد تیز
 با بهان لحظه‌ای چو بشتابی

عامه از نام تو برآرد گرد
 صحبت بی خردت بد باشد
 صحبت او روان همی کاهد
 که سخنهای اوست چون پندی
 عامه را گوش کر و دیده تباه
 هر دوان ضد یکدگر باشد
 ليك اسب از خران بگیرد تیز
 نام نیکو از او بسی یابی

عامه تا در جهان اسبابند
 دل عامی چو دیده یار است
 از دل عامی و بخیل و حسود
 مگس و کژدمند مردم دون
 چون مگس روی بهر نان شویند
 مزد باشد برای خندیدن
 مردم عامه همچو زنبور است
 عامه مانند گرد باد بود
 به یکی باد خوش شود ناچیز

*

مردکان هرزه گوی و بی باک است
 به شماری بریدن از که و مه
 هم دم و هم درم دهد هم درد
 نبود هیچ جز بدو بد رگ
 این همه خواجگان بی زروسیم
 دل درویش را ز روی ستم
 از پی دخل و خرج عقل و هنر
 این دبیران که مدبران رهند
 ای ز خود سیر گشته همچو امل
 اندر این سر نشیب بی خبران
 مرد شد مرد کز طمع بگریخت

راز با وی چو کوك با كاك است
 گر ز من پرسى از بدان همه به
 هم جگر هم ذكر خورد بد مرد
 گر یکی ور هزار بینی سگ
 علم شیر و گرگ مال یتیم
 کرده چون پشت سوسمار ز غم
 دفترش بینواتر از دف تر
 ز آن همی از غلام خود نرهند
 بشنو از من ز روی پند و مثل
 بار بر پشت مانده همچو خران
 گرد گشت ابرکاب روی بریخت

آز عقلت ببرد دین چه برد طمع آبت بریخت جان چه خورد

*

این گره را که نام کردی خویش
از جفا زشت گوی یکدگرند
گر چه ایشان اقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب
این مثل را نگر نداری سست
خویش نزدیک همچو ریش بود
دوست جو از برادران بگسل
که بود غمز بر پدر خواند
تا پدر زنده با تو دمساز است
گردو نیمه کنی بر او سیمت
نه برادر بود به نرم و درشت
آنکه عم تو و آنکه خال تواند
عم که بدگوی و پرستم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده
در کن و در مکن مه خانه
خال کازار تو گزیده بود
کند آن خالت از خرد خالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ
خواجه خواند چو کار باشد راست

هر یکی کژدمند با صد نیش
وز حسد عیب جوی یکدگرند
در اقارب عقاربند همه
نبود خویش اهل ناز و طرب
که اقارب عقاربند درست
بیش کاویش رنج بیش بود
که برادر کند پر آذر دل
مه بود بر تو خواجگی راند
چون پدر مرد خصم و انباز است
ورنه دردم کند به دونیمت
کز برای شکم بود هم پشت
همه در قصد خون و مال تواند
عم نباشد که درد و غم باشد
بگه پرورش بدر کرده
در بیاور بده چو بیگانه
همچو خال سفید دیده بود
بهر میراث مادرت حالی
چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
پس چو شد کژ غلام زاده ماست

شاهزاده بوی چو داری مال
تا دو دستت به دامن خال است
حکمت اندر عرب فراوان است
که عدی چون شد از عداوت خال
نشیدی که راند در امثال
موش کز دشت در دکان افتد
چو نشیند عوان به خرپشته
خویشتن را خدای نام نهد
بنشانند ز جهل و کشخانی
زانکه چون سفله یافت مال و عمل
گر نداری به خدمت خواند
همه بادش ز حاجب و ز امیر
چکنی ناخوشی و خویشی او
از پی لقمه‌ای به ماتم و سور
دور شو، دور شو ز نزدیکش
خواجه تو قناعت تو بس است
که خود آ بستن است با همه ساز
با عوان خویشی از نداری به
کردم و مار سوی جانت روان
باز اگر خویش باشدت صوفی
خانه ویران کند به لیل و نهار

داهزاده شوی چو بد شد حال
هر دو پایت میان آخال است
وز همه خوب‌تر یکی آن است
همنشین سباع و وحش و رمال
رو تو عم غم‌شمار و خال و بال
به که خویشیت با عوان افتد
چه تو در پیش او چه خر کشته
خال و عم را گدای نام نهد
پدر پیر را به درباری
بکند جفت و یار و خانه بدل
ور بداری به عنف بستاند
همه لافش ز خواجه و ز وزیر
که مه او مه کمی و بیشی او
که غلامش بوی و گه مزدور
روشنی شو ز تنگ تاریکش
صبر و همت بضاعت تو بس است
شب کوتاه تو به روز دراز
دیده بر عقل خود گماری به
بهتر آید بسی ز خویش عوان
او خود از هیچ روی لایوفی
که به شکرانه گه به استغفار

نیم شب هر شبی به خانه خویش
نه بصورت مسافر ره آز
اندر افکنده در دو خانه فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ
خر مگس وار بهر لقمه و دانگ
دوربینان سفله چون کرکس
ریششان پر ز باد و فرمان نی
روی کرده چو تخم کاذبیره
پارسا صورتان مفسدکار
هست گویی پدید صورت خوب
حال ایشان به دیده ظاهر
به خط ابن مقله و بواب
آرد از بهر پنج گانه تو
خانه ای گر بود چو بیت حرام

آید و صد اباحتی در پیش
نه به سیرت مقیم پرده راز
يك رمه دلق پوش زرق فروش
دلشان همچو کاف کوفی تنگ
گوشت گنده کنان بیپده بانگ
روی شویان دیده کش چو مگس
ابرشان پر ز رعد و باران نی
به نفاق و دل اندرون تیره
بازشکلان و ليك موش شکار
بر چنین فعل و سیرت معیوب
هست نزدیک حاذق و ماهر
ترهات مسيلمه کذاب
این چنین قوم را به خانه تو
به دو روز و دو شب کند بد نام

حکایت

آن شنیدی که بد به شهر هری
خسته از رنج بی کرانه دهر
از خرد رخت بر فلک برده
محنتش را مگر یکی آن بود
مدتی بود تا که گای نداشت

خواجه ای فاضلی و پرهیزی
گشته از فضل خود یگانه دهر
محنتش زیر پای بسپرده
که در اندوه قوت حمدان بود
پسری راست کرد و جای نداشت

چون پناهی نیافت مضطر شد
دید محراب و مسجدی خالی
چون بر انداخت پرده از تل سیم
مسجد از نور شد چنان روشن
زاهدی ز آن حکایت آگه شد
پسری دید برده سر سوی پشت
تاش بنهد میان حلقه کون
کاج و مشتش و عصا فراز نهاد
کین همه شومی شما باشد
چه فضولی است این و خانه حق
ای کذی و کذی چه کار است این
دامن آخر الزمان آمد
خلق را نیست از خدای هراس
از چنین کارهاست در کشور
بر بساط زمین نبات نماید
از گناهان لوطی و زانی
بشود لامحاله دهر خراب
مرد فاسق به حیل بیرون جست
مرد فاسق چو شد برون از در
مرد فاسق چو بار پس نگریست
دید بی نیم دانگ و بی حبه

بضرورت به مسجدی در شد
خواست تا گادنی کند حالی
تا برد سوی چشمه ماهی شیم
که برون تاخت شعله از روزن
پی برون برد و بر سر ره شد
مرد فاسق گرفته بوق به مشتش
زاهد آمد شد از برون به درون
گلویی همچو گاو باز نهاد
که نه باران و نه گیا باشد
شرع را نیست نزدتان رونق
در ره شرع ننگ و عار است این
نوبت جهل جاهلان آمد
شد دل خلق مسکن و سواس
آسمان بی غم و زمین بی بر
خلق را مایه حیات نماید
خشک شد چشم ابر نیسانی
چون لواطه کنند در محراب
تا مؤذن بر او نیابد دست
مرد زاهد گرفت کار از سر
تا به بیند که حال زاهد چیست
کزر شیخ بر سر دبه

سر درون کرد و گفت ای زاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال
شکر و منت خدای را کاکنون
بر بساط زمین نبات بماند
شکر حق را که ابرها بارید
ابرهای تهی پر از نم شد
کشتها قوت تمام گرفت
ای خدا ترس اهل زهد و صلاح
حرمت صومعه تو میدانی
چون چنینند زاهدان جهان
زاهدی کاینچنین بود فن او
صوفیی کاینچنین بود فن او
تا بدانی که زاهدان چه کنند
همه در بند زرق و سالوسند
دست از این زاهدان دهر بشوی
ور بود خود فقیه خویشاوند
باشد او درمزاج و سیرت خویش
نابکاری دو روی و یافه درای
با تو از بهر عز و حرمت و جاه
از برای سؤال خاصه و عام
نه به حقش امید و نرکس بیم

این همان مسجد و همان شاهد
بود بر من حرام و بر تو حلال
گشت حال زمانه دیگرگون
خلق را قوت حیات بماند
بدل آب در مروارید
دل اهل زمانه خرم شد
کارهای جهان نظام گرفت
هست از انفاس تو جهان بفلاح
بر تو مانده است و بس مسلمانی
چه طمع داری آخر از دگران
بگریز از سراو برزن او
يك جهان ... در .. زن او
همه همچون میان تهی جرسند
وز در صد هزار افسوسند
تو چه گویی حکایت از خودگوی
آنکه از مکر و حيله بينی بند
ز آن سخنهای بی بصیرت خویش
ظالمی عمر گاه و غم افزای
حمله چون شیر و حيله چون روباه
ندهد بی سلم جواب سلام
نه از او بیوه ایمن و نه یتیم

کرده نام تو عامی و جاهل تا کند حق باطنت باطل
 تو مکن دعوی توانایی با چنین ظالمی که برنایی
 بخدایش سپار ارت باید که کسی با خدای برناید
 تا ز تخیلهای شورانگیز چند پیچد به روز رستاخیز

حکایت

آن شنیدی که از کم آزاری
 آن دوید از نشاط در بستان
 آن یکی گفتش از سر سردی
 تو بدین سو همی چه پویی تفت
 مرد دستار برده فصلی گفت
 گفت ای خواجه گرچه ز آن سون شد
 چه دوم بیهده سوی بستان
 من همین يك دو روز صبر کنم
 که بدینجا خود از سرای مجاز
 زود باشد که از سرای سپنج
 آنکه راز دل و نهان داند
 تا بدین سان که کرد ما را عور
 از چنین اقربا چه اندیشی
 اصل دین چون علم بلند کند
 چکنی خویشی کسی که عیان
 رندی اندر ربود دستاری
 وین دوان شد به سوی گورستان
 که بدیدم سلیم دل مردی
 کانکه دستار برد ز آن سو رفت
 نيك بشنو که آن به اصلی گفت
 نه ز بند زمانه بیرون شد
 خود همی یابمش به گورستان
 روی در روی این دو قبر کنم
 مرگ سیلی زنانش آرد باز
 آورندش به پیش من بی رنج
 داد من زو بجمله بستاند
 عوری خود به بیند اندر گور
 تا خوشی چیست در چنین خویشی
 با چنین اصل ریشخند کند
 ببرد آبت از نیابد نان

گر شره سوی جانش حمله برد
با چنین قوم چون کنی خویشی
بیچه را لقمه سازد و بخورد
یار آن باش کت کند یاری
گر نه بر خیره سغبه خویشی
شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری
آنچنان سخت شد بر ایشان کار
دور از این شهر وز نواحی وی
کرد هر مادری همی گریان
کآدمی شد چو گرگ مردم خوار
کرده بر خویشتن طباخ امیر
خرد فرزند خویش را بریان
اندر آن شهر چشم سرکم دید
خون همشیره را حلال چو شیر
سگ مرده که مردم آن نخرید
اندر این حال عارفی زنگی
نزد آمد ز روی دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم
تو دعایی بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی
هیچکس نیست ایچ کس را هیچ
تا بدانی که در سرای بسیج

*

خلق را زیر گنبد دوار
هر که از خواندنی کرانه کند
دیدها کور و دیدنی بسیار
نیست اندر جهان نکو نفسی
اوستادش به موش خانه کند
خواجه لاحول گوی در کویت
نه بسی ماند چرخ را نه کسی
اندرین کارگاه بو مره
ز آن بمانده است تا کند مویت
کاندرین روزگار پر تلبیس
تو به لاحولشان مشو غره
نان ز لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی به حیل و تلبیس
هر که در خود زد از فضولی رای
کز تو اعراض می کند ابلیس
دست از او شست شرع بار خدای

*

آن کسانی که راه دین رفتند
واسطه عقد نفسیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان
هر چه اندر جهان پیریشان بود
چون به سنت بدند یازنده
کرده از بهر جذب فایده شان
همه بردند کام دولت راند
وین گروهی که نورسیدستند
سر باغ و دل زمین دارند
ماه رویان تیره هوشانند
همه باز آشیان شاهین خشم
به جدل کوثر و به علم ابتر
با فراغند و بی فروغ همه
آنچه نیک از حدیث بگذارند
همه چون استرند تند و حرون
دعوتی ساخت یک تن از همه شان
چون نهادند خوان بر اخوان
گرچه خوان هست نان نمی بینم
چهره از تنگ خلق بنهفتند
نه حروری نه مرجیان بودند
سوخته ز آتش وفا دلشان
لاجرم زیر حکم ایشان بود
عالمی بود ز آن گره زنده
شهری جبرئیل مائده شان
همه رفتند و نام از ایشان ماند
عشوه جاه و زر خرید ستند
کی دل عقل و شرع و دین دارند
جاه جویان دین فروشانند
همه طوطی زبان کرکس چشم
به سخن فربه و به دین لاغر
که دریغند و که دروغ همه
و آنچه باشد شنیع، بردارند
گاو تقطیع از درون و برون
چون بترسید گرگ از ربه شان
گفت یکتن ز مجمع ایشان
ورچه تن هست جان نمی بینم

همه از جهد وجود پرهیزند
 همه از راه صدق بیخبرند
 گشته گویان ز بغض یکدیگر
 مکتب شرع را ندیده هنوز
 همه دیوان آدمی رویند
 همه در راه آن جهانی کور
 همه بر اکل و بر جماع حریص
 همه خونخوار و آزور چو مگس
 همه جویای کبر و تمکینند
 بخدا ار به شرع ره دانند
 زندگیشان بتر ز مرگ بود
 داده فتوا بخون اهل زمین
 همه بسیارگوی کم دانند
 دیو ز افعالشان حذر کرده
 در نفاق و خیانت و تلبیس
 مال ایتم داشته بحلال
 هیچ نایافته ز تقوا بوی
 پس دیوار کعبه خرگایند
 گربه چرخ این سگان بر آیندی
 همه در علم سامری وارند
 همه رشوت خرنند و قاعده گر
 همه از علم و حلم بگریزند
 آدمی صورتند لیک خرنند
 کین فلان ملحد آن فلان کافر
 بدر عقل نارسیده هنوز
 همه غولان بیرهی پویند
 بنده خورد و خفت همچو ستور
 آژشان کرده سال و مه تحریص
 همه فرزین به کجروی و فرس
 همه قلب شریعت و دینند
 بی خبر از حیات دو جهانند
 مرگ راز آنکسان چه برگ بود
 از سر جهل و حرص و از سر کین
 همه چون غول در بیابانند
 آنچه او گفته ز آن بتر کرده
 در گذشته به صد درک ز ابلیس
 خورده اموال بیوه و اطفال
 تهی از آب مانده همچو سبوی
 ور دهی تیز غسل فرمایند
 دختر نعش را بگایندی
 از برون موسی از درون مارند
 زیر بارند و خوار همچون خر

بگذر از عالمان و درویشان
چون تو از خوان شرع بی قوتی
هر که دارو ستاند از معتوه
هر که بر رفت خیره بر سر چوب
نشود واعظ و نه حافظ دین
هر چه او گفت خنده آرد و بس
مرد ماتم زده ز گفتارش
ناگذشتست وی به کوی سخن
من ندیدم امام بر منبر
ایکه در ابلهی و خیره سری

*

آخر عمرت از دل هفته
جنس آنها که نامسلمانند
از پی صید آهوی خوش پوز
ز آنکه دیوی رسید فریادت
مردمی گیر و دانش و آزر
تاکی از ریح و ضحکه و تسخر
چون ترا عقل نیست چتوان کرد
نیست عقل هدایتت ز خدای

تو و عام و خصومت ایشان
تو و سالوس و کبر و سنبوتی
زود گیرد همه جهان در کوه
گفت تذکیر هاون و جاروب
نبود وارث رسول امین
هر چه او کرد زو نگیرد کس
سال و مه بی غمی بود کارش
نه بگفته نه دیده روی سخن
چون تل کوه بر سر زنبر
خرتر از گاو و هرزه تر ز خری

همچو بر کودك اول هفته
همچو دونان گران و ارزانند
چشمها سرمه کرده ای چون یوز
ای کم از خاک چیست این بادت
ویحك از ریش خود نداری شرم
زین سر و ریش شرم دار ای خر
ایزدت کرد از این معانی فرد
مکتسب نیز نیست ژاژ مخای

در هجو شعرای بد

يك رمه ناشیان شعر پراش	خویشتن کرده‌اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم	خاطر و خطشان عقیم و سقیم
رخ چو مردم به فعل چون نسناس	همه محتاج جامه کرباس
فتنه را نام عافیت کرده	دال با ذال قافیت کرده
غافل از فعل و فاعل و مفعول	حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر	خلد را خوانده گاه شعر سعیر
بهر دو نان سپر بیفکنده	شعر برده به پیش خربنده
خویشتن را شمردن از ندما	ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه	نیک و بد خیره درهم آمیزه
همچو گربه به لقمه‌ای محتاج	کرده چون موش سفره‌ها تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست	خورده سیلی ز بهر پاره پوست
لاجرم سخت جان و سست رگند	روی ناشسته همچو خوک و سگند
فعلشان زشت چون عبارتشان	جان گران همچو استعارتشان
سخت ساده است شاخ و بیخ جهان	از چنین شاعران به پیش مهان
خانه مردمان گرفته چو موش	خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
در بدر روز و شب دوان و نوان	نام نیکو بداده از پی نان
همه هستند صورت شب‌دیز	زین چنین جاهلان دلا بگریز

هجو حکیم طالعی

وین دگر هست شاعری بدروغ که ندارد سخنش ایچ فروغ

چون پیاز است شعرش ارچه نکوست
شاعری بی حفاظ و بی خرد است
خیره رویی ز تیره رایبی به
دل بود شاد تا بود خاموش
چون گشاید به ابلهی گفتار
هر کجا ترهات او خوانند
پنبه در گوش پیش قولش وهم
از حدیثش معاشر و می خوار
تاکی این ژاژ بی شمار آخر
همچو لاله است گفت و گوی پلید
ای گزیده ره هوس بر هوش

*

و آن کسانی که بار خلق کشند
سال و مه از برای نیک و بدی
ابلهی را خدایگان خوانند
روز و شب در رکاب سفله دوان
ورکند عطسه مرورا چو خدای
وز پی یک دو نان به رعنائی
در سخن سفله ژاژ می خاید
در شجاعت ورا بسان علی
گر خدا را چنان پرستیدی

تا بیایان چو بنگری همه پوست
در سفاهت بسان جد خود است
بی زبانی ز ژاژ خایی به
بود آسوده از تباهی گوش
گوشم ار بشنود بگرید زار
ژاژ طیان چو موعظه دانند
آستین در دهان ز جهلش فهم
شود از باده و طرب بیزار
ویحک از خلق شرم دار آخر
از دهانش دل سیاه پدید
سخت ناله جرس در گوش

ز آن عمل سال و ماه شاد و کشند
شده راضی به جور همچو خودی
ریش خود می ریند و شادانند
همچو سگ خواستار لقمه نان
سجده آرد بایستد به دو پای
خواند او را بحاتم طائی
تاش زان ترهات بستاید
می ستاید که سخت بی بدلی
از خدا هرچه خواستی دیدی

دور گردان ز خدمت مخلوق	بنده را ای تو رازق مرزوق
که نیی همچو ابلهان در سکر	ای سنائی خدای را کن شکر
کس او چون شدی مترس از کس	رازق و سازگار خالق بس
کس گرفتار باد خلق مباد	خدمت خلق باد باشد باد

تمثیل

بودش آن خم بجای پیراهن	بود بقراط را خمی مسکن
از سوی خم به سوی دشت شتافت	روزی از اتفاق سرما یافت
دید او را چنان برهنه بدشت	پادشاه زمان بر او بگذشت
گر بخواهی سبك سه حاجه زمن	شد بر او فراز و گفت ای تن
که منم بر زمانه شاهنشاه	هر سه حالی روا کنم تو بخواه
علم هست يك بیک به خلل	گفت بقراط حاجت اول
کز گرانی چو کوه البرزم	گنهم محو کن بیامرزم
مزد بدهد گناه بستاند	گفت ويحك خدای بتواند
که منم پادشاه روی زمین	گفت بر گوی حاجت دومین
عجز وضعف از نهاد من بستان	گفت پیرم، مرا جوان گردان
از من این خواستن نیاید راست	گفت این از خدای باید خواست
از من این آرزو مخواه چنین	زود پیش آر حاجت سومین
جانم از چنگ مرگ باز رهان	گفت روزی من فزون گردان
ملکم بر جهان نه یزدانم	گفت این نیز کرد نتوانم
که رطب خیره بار نارد بید	گفت برتر شو از بر خورشید

حاجت از کردگار خواهم من
 تو چو من عاجزی و مجبوری
 برتری مرخدای را زیباست
 یارب ای سیدی به حق رسول
 ای خداوند فرد بی همتا
 وز تو حالی بدو پناهم من
 وز بزرگی و برتری دوری
 که به ملک همیشه بی همتا است
 دور گردان دل مرا ز فضول
 جسم را همچو اسم بخش سنا

در مذمت طبیبان

وین اطبا که خالی اند از طب
 نه زنبضند عالم و نه ز آب
 هیچ نشنوده نوع قارورات
 غافل از گرم و سرد و تر و خشک
 گر ز انواع پرسى وز علل
 به جدل مر ترا جواب دهند
 گر تو پرسى ز حد هر عللى
 بخدای ار بحق جواب دهند
 همه از جهل پر شر و شورند
 صد هزاران مریض را هر سال
 همه هستند یار عزرائیل
 وای آنکس که هست حاجتمند
 ای خداوند از این چنین حکما
 که جهان شد ز فعلشان ویران
 هیچ نشناخته ز نوبت غب
 مسئله را نداده هیچ جواب
 نه ز تبرید و نه ز محرورات
 پشک نزدیکشان چو نافه مشک
 شناسند نفع و ضرر ز خلل
 نر ره دانش و صواب دهند
 کز چه افتاد مرد را خللی
 یا بکس نور آفتاب دهند
 همه کناس و اکمه و کورند
 بکشند از کفایت افعال
 قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
 بچنین قوم کور بی در و بند
 خلق را کن به فضل خویش رها
 خلق را زین بدان بجان برهان



همه در فال و زجر خودکامند	باز اینها که مرد احکامند
سال و مه فال سعد و شوم زنند	نفس از گردش نجوم زنند
بسر من که ژاژ می‌خایند	همه در راه حکم خود رایند
پر فغان و میان تهی چون کوس	نشیدند نام بظلمیوس

تمثیل

همچو اهل زمانه ناینا	بود وقتی منجمی کانا
گاه و بیگاه پیش خود بنشانند	پادشاهی ورا به خدمت خوانند
مشکلش از ره محالی کرد	پادشا مر ورا سؤالی کرد
ظاهر و باطنش پر از دین بود	پادشا زیرک و جهان‌بین بود
روبه تقویم حال خویش به‌بین	گفت روزی برای خود بگزین
کوکب نحس در وبال بود	آن زمان کت همه کمال بود
حال تو بر تو منکشف باشد	طالعت را همه شرف باشد
خیزو دل شادمانه پیش من آ	هیچ نکبت نباشدت پیدا
تا شود فقر و فاقهات کمتر	تا ترا خلعتی دهم در خور
و آنچه مقصود شاه بود ندید	مرد ابله برفت و روز گزید
که از آن بهترینش روز نبود	بامدادی بر شه آمد زود
صد در از رنج و غم بر او بگشاد	شاه چون دید مرد را دلشاد
بسته ویرا ز پیش من بکشید	گفت در حال گردنش بزیند
برد و اندر زمان سرش ببرید	مرد دژخیم مرد را بکشید

می‌ندانست روز نیک از بد
 غافلند این منجمان از کار
 همه را زرق و حیلست آلت
 نیست در کارشان بسی تمیز
 می‌نویسند خیره بر تقویم
 نیست فرقی میان مردم دهر
 همه باد است حکم باد انگار
 سخن فال‌گو ندارد سود
 نیست الا بقدرت یزدان
 بی‌قضا خلق یک نفس نزنند
 پس از آدم هر آنچ زادم زاد
 نتوانم که گویمش مردم
 مردمی عالمی دگر باشد
 کار در بند همت من و تست

بود تقلید امام او نه خرد
 نیست در کارشان دل بیدار
 نیست از علم و حلمشان عدت
 خیز و بر ریش آن منجم تیز
 نیک و بد بر عموم اینست حکیم
 همه یکسان بود طوابع شهر
 تو ز احکام خیره دست بدار
 باد پیمود کآسمان پیمود
 نیک و بد در طبایع و ارکان
 مرد عاقل چنین جرس نزنند
 آدمی خوانمش به اصل و نژاد
 ز آنکه در سر این سخن مردم
 کم کسی را از او خبر باشد
 نشوی خوار تا نباشی سست

باب دهم

عقل در جل کشید و جان بر سر	بنده در پیش شاه دین پرور
چون نسیم بهار دست تپی	پیش شه نامده است عقل رهی
خردی داشت پیش شاه کشید	بنده چون ملک وعدل شاه بدید
از پی نور و سرخ روئی جمع	روی زرد و دلی سپید چو شمع
وی چو ماه چهارده به کمال	ای چو خورشید آسمان جمال
کز پی سوختن همی خندم	کمر از بهر تو همی بندم
گو برون آر ار چو من هست	نیست از عشق کس چو من مست
پس چرا از برم همی رانی	بنده بی طمع منم دانی
خردم پیک عاشقان خواند	فلکم پیر صادقان داند
نه چنین خوار مایه دان شعرم	شفی درد عاشقان شعرم
من همی گریم و تو خوش می خند	راست چون نور برق ز ابر بلند
تا نشد تافته نسوزندش	کآن فتیله که بر فروزندش
ز آن همی گل خورد چو آبستن	از دل آبستن است خامه من
امن باید ز بد چو در حرم	سایه باید ز گل چو در ارم

تا ز روز و شب توام اثرست شب من روز و زهر من شکرست

*

حسب حال آنکه دیو آز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار
شاه خرسندیم جمال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور
تا در این حضرتم خرد تلقین
یادگاری طرازم از پی شاه
عقلا را بود نکو دستور
رستگاری وی درین باشد
هرزه ناوردهام من این تصنیف
ریسمان کردهام تن و جان را
گر چه مولد مرا ز غزنین است
خاک غزنین چو من نژاد حکیم
خاطر من گهر پریشان کرد
در زمانه سخن سرای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد
حق عطا داد حکمت و هنرم
حق چو آمد نمود باطل پشت

داشت يك چند در گداز مرا
گرد گردان ز حرص دایره وار
جمع و منع و طمع محال نمود
از جهان و جهانیان معزول
چون ز اسکندر مظفر فور
کرد این نامه بدیع آیین
جان فزای از معانی دلخواه
نخورد ز آن سپس شراب غرور
یادگار خرد چنین باشد
جان و دل کردهام درین تألیف
تا بسوزن بکندهام کان را
نظم شعرم چو نقش ماچین است
آتشی باد خوار و آب ندیم
تا که برخاست بانگ بردا برد
تن گفتار را بهای شدم
گوهر مدحت تو سفتم من
جز فرومایه ای نداد بیاد
کی عطا در خطا بکار برم
روی دستت به از سر انگشت

دیده‌ها شب فراز باید کرد
 گوهر اندر صدف نهفته بماند
 تا بدین عهد نامد اندر ذکر
 معنی بکر از آن سوی تو شتافت
 همه بازان این جهان پیرند
 همه پیران این زمانه بد
 نیست اندر جهان نفس و نفس
 بنده چون ابتدای مدحت شاه
 گفت عقل ای دلت به مهرش پر
 درفشان کن ز لفظ و معنی زود
 عندلیبی نوا سرای از سرو
 ز آنکه دریا نه لاف زن باشد
 صدف جان و دل شکافته‌ام
 بنگر ایوان این کتاب بجان
 در عدد گر چه پر ملک فلکیست
 نکته چون زلف حور در تفسیر
 خانه‌هاش از ریا و طمع و فضول
 بوم او ساخته ز بام فلک
 ظاهرش همچو حور مشکین موی
 خشتی از زر و خشتی از گوهر
 هر نهالی جهانی از معنی

روز شد چشم باز باید کرد
 مدتی غنچه ناشکفته بماند
 ز آنکه در پرده بود معنی بکر
 که همی مرد جست و مرد نیافت
 یا مگس خوار یا ملخ گیرند
 همچو طفلند خرد و ساده خرد
 باز سیمرغ گیر چون من کس
 کرد فکرت به سلخ و غره ماه
 از تو دریای مدح وز من در
 ز آنکه خاموشیت ندارد سود
 سرچه در خس کشیده‌ای چو تذرو
 یا درش بهر خویشتن باشد
 تا چنین در ازو بیافته‌ام
 ز آنکه از راه دیده این نتوان
 با حروف شهادتین یکیست
 رمز چون قصر عدن بی تقصیر
 پاک و عالی چو خاندان رسول
 و اندرو فرش پرو بال ملک
 باطنش چون بهار خندان روی
 جوئی از مشک و جوئی از عنبر
 هر گیاهی مثالی از طوبی

اندرو صد هزار پرده ز نور
 شهری آباد پر ز نعمت و ناز
 گرچه نظم سخن به غزنین بود
 عقلا را شده است این مونس
 جاهلان را بسان افسانه است
 باغ دانش چه جای جهالست
 بود باید نهان ز خلق جهان
 خاطرم گفت مرا در سر
 کانی از محض عقل کندی باز
 زود پیش آر خوب و تازه سخن
 زین سپس تا همی سخن رانند
 تا بنا کرده ام چنین شهری
 صحن جنت ورا شده میدان
 عسل و می در او روان گشته
 اندرو قصرهائی از یاقوت
 هر بیان آفتاب برهانی
 هر یکی بیت از او جهانی علم
 مطلبش سخت چون گهر درکان
 به معانی گران به لفظ سبك
 بجهانش برده از تك و پیوی
 هر که یعقوب وار چشم خرد

وز پس پرده صد هزاران حور
 در دروازه بر غریبان باز
 دست او پای بند پروین بود
 فضلا را بنفشه و نرگس
 ز آنکه جاهل ز علم بیگانه است
 علم و دانش غذای ابدالست
 کرد باید سخن ز خلق نهان
 کای به فضل تو روزگار مقرر
 شوری اندر جهان فکندی باز
 که خلق شد کتابهای کهن
 حکمای زمانه این خوانند
 مثل این کس ندیده در دهری
 همچو جنت ز نعمت الوان
 آب و شیرش غذای جان گشته
 گشته ارواح را جمالش قوت
 هر سخن فرد خانه جانی
 هر یکی معنی آسمانی حلم
 مأخذش سهل چون هوا در جان
 چون عروسی بزیر شعر تنك
 آفتاب از جمال و باد از بوی
 بگشاید برای خاطر خود

بیند این روضه بهشت مرا
 از معانی و لفظ نامعیوب
 تلخ و شیرین چو می به طعم و اثر
 زین نکوتر سخن نگوید کس
 این گهر را مباد تا محشر
 قیمتش گر خرد کند عالم
 سوی حاسد چه این چه بانگ ستور
 کس نگفت این چنین سخن بجهان
 زین نمط هر چه در جهان سخن است
 آنکه دزدی کند از این گفتار
 ببرد رومی و بیارد کرد
 این فرومایگان سندان را
 گر چه خوانها نهند فانشان کو
 گر چه صورت نگاری آسان است
 صورتی کاندرو نباشد جان
 آنکه پهلوی همی زند با من
 شعر من گل محال او خار است
 حکما را بود بخوان جلال
 جاهلان را ز حرص و بخل مدام
 گفته من روان شمار روان
 شعر ابنای عصر اندر شر

که حکایت کند سرشت مرا
 یوسفی از درون و بیرون خوب
 همچو دشنام یارو پند پدر
 تا به حشر این جهانیان را بس
 حسد و بخل و جهل قیمت گر
 ور معاند کند کم از دو درم
 گر گویوسف یکی بود سوی گور
 ور کسی گفت گو بیارو بخوان
 گر یکی ور هزار زان من است
 پنج پایست زشت و کثر رفتار
 ببرد اطلس و بیافد برد
 وین ملامت خران رندان را
 ور چه صورت کنند جانشان کو
 جان نهادن نه کار ایشان است
 کی شود سوی او ملک مهمان
 پهلویی را نداند از دامن
 خود خریدار ما پدیدار است
 لقمه و سحر و نظم هر سه حلال
 لقمه و شرب و نطق هر سه حرام
 در دو عالم چو چشمه حیوان
 هم روانست لیک سوی سقر

شعر من سوی کافر و مؤمن
 همچو آبست این سخن بجهان
 چون ز قرآن گذشتی و اخبار
 کردی از فیستی به من نسبش
 فضلا متفق شدند برین
 سر بسر حکمت و مواعظ و پند
 شعر من صورت روان بدنست
 در سرائی که مکر و فن دارد
 لذتی دارد این سخن تازه
 برسانیده ام سخن بکمال
 گر چه در غفلت اندرین سی سال
 این سخن ها ز کاتب چپ و راست
 آنچه زین نظم در شمار آمد
 بعد ازین گر اجل کند تأخیر
 هر که زین پس بشاعری پوید
 خاتم انبیا محمد بود
 بخدا از بزیر چرخ کبود
 آنکه او منصف است وزیرك سار
 هزل اگر با جدست گومی باش
 نیک با بد بود ز روی شمار
 هر کجا راحتی است صدرنج است

همچو آبست و نفس ازو ایمن
 پاک و روشن روان فزا و روان
 نیست کس را برین نمط گفتار
 دیو قرآن پارسی لقبش
 که کلامی گزیده نیست جز این
 بنده را پند و رند را ترفند
 خط من خامش شکر سخن است
 تازگی گفته های من دارد
 که بخوبی گذشت از اندازه
 می بترسم که راه یافت زوال
 دفتر من سیاه کرد خیال
 عذر سیصد هزار ساله بخواست
 عدد بیت ده هزار آمد
 آنچه تقصیر شد شود توفیر
 یا نگوید و گرنه زین گوید
 خاتم شاعران منم همه سود
 چون منی هست و بود و خواهد بود
 شمارد بیازی این گفتار
 که نه از زیر کان کمند او باش
 نیکی بی بدی تو چشم مدار
 زیر رنج اندرون همه گنج است

ز آنکه در زیر هفت و پنج و چهار
گرچه با هزل جد چوبیگانه است
هزل من هزل نیست تعلیم است
شکر گویم که هست نزد هنر

*

نیست مل بی خمار و گل بی خار
هزل من همچو جد هم از خانه است
بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من از جد دیگران خوشتر

راکم کرد روزگار حسود
تا جوانی مددگه من بود
آخر از آب من ز پاك بری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت
روزگار حسود بی باکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر
پای بر پایم آمد از غم شست
گشت بالا دو تا و با تن گفت
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز
در نگر در من ای رفیق به مهر
تا بدانی که پیش از آن ایام
بدر بودم شدم هلال مثال
چون هلال دوتا شدم باریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ
شیر يك سالگیم کرد اثر
چون درین کارگاه بی استاد

از پس این رکوع چیست سجود
جوی عمرم پر آب روشن بود
خاك سردی ببرد و بادتری
شاب راشیب و عجز حاجز گشت
از دل شوخ و جان غمناکم
کرد رویم چو قیر و موی چوشیر
لاجرم دست میزنم بر دست
که همی زیر خاك بساید خفت
عاریتها همی ستاند باز
سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
در سرای غرور و گلشن کام
نه بخندند ابلهان ز هلال
گشت عالم به چشم من تاریک
که بساز از برای رفتن بر گ
پس چل سال گرد عارض و سر
عمر دادم به ابلهی بر باد

شب برنائیم به نیمه رسید
 موی و دل شد چو شیر و چون قطران
 آن سیاهی ز موی رفت بدل
 بنگر ای خواجه در رخ و پشتم
 ریش چون روی پنبه زار شده
 آدمی خود جوان زبون باشد
 مه فتاده عمود بشکسته
 عمر دادم به جملگی بر باد
 در تمنا بدم که گردم پیر
 پیر با چیز نیست خواجه عزیز
 عمر باقی چراغ دان برخیر
 گاهی افزون و گاه کم گردد
 سر بسوی زمین فرو برده
 تا نمی باشد اندر او روغن
 پیر را خاصه بدخو و بی برگ
 عمر ما جمله مستعار بود
 مرد عاقل ز لهر پرهیزد
 هر که او، رنگ و بوی راست اسیر
 ای بسا پیر با شمائل خوب
 همچو نیلوفرم بجان و بدست
 آن جوانی که گرد غفلت گشت

صبح پیریم در زمان بدمید
 زین دو مرغ سیه سپید زمان
 وین سپیدی ز دل به موست بدل
 شد چو انگشت هر ده انگشتم
 روی چون پشت سوسمار شده
 خیمه عمر پیر چون باشد
 میخ سوده طناب بگسسته
 بر من آمد ز شصت صد بیداد
 وین زمان من ز پیریم بنفیر
 پیر بی چیز را که داشت به چیز
 این مثل هست عمر باقی پیر
 گه بخندد گهی دژم گردد
 بنمی زنده وز دمی مرده
 گاه تاری شود گهی روشن
 نیست يك دستگیر همچون مرگ
 عقل را زین حیات عار بود
 زین چنین عمر عقل بگریزد
 زن و كودك بود نه مرد و نه پیر
 ليك نزد خرد شده معیوب
 آسمان رنگ و آفتاب پرست
 آن نه عمر، آن فضول بود گذشت

دل از این عمر مختصر بر گیر
سیرم از عمر زندگانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل
عجز و ضعف است حاصل کارم
پیر شکل ارچه با بها باشد
پیر باید که راه دیده بود
ای برادر نصیحتم بشنو
جز به تدبیر پیر کار مکن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر
این جهان را ممارست کردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد

کز چنین عمر کس نگردد پیر
می بگریم بر این جوانی خویش
مرد عاقل در آن نبندد دل
به ضعیفی چو زیرم و زارم
بر عاقل کم از بها باشد
تا بر عقل برگزیده بود
بخدا و بکدخدا بگرو
پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر ملت نه پیر چار گهر
گرد از اومید خود بر آوردم
زندگانی مرا و بال آمد

تمثیل

ابن خطاب آن بمردی فرد
گفت اگر، نه ز بهر این سه خصال
کردمی اختیار خود را مرگ
لیکن از بهر این سه خصلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر
گفت عمر یکی که گه گاهی
می دویم و جهاد می جوئیم
دوم آنست کز پی طاعت

کعب احبار از او روایت کرد
بودی، بودمی حیات و بال
این حیاتم دگر نبودی برگ
می پسندم حیات و مهلت را
این سه خصلت بگو و باز مگیر
در سبیل خدای هر راهی
در ره غزو شاد می پوئیم
سر به سجده بریم هر ساعت

گاه و بی گاه خدای می خوانیم
سیم آن کین جماعت مشتاق
سخن حق ز ما همی شنوند
یا چوریگی که تفته گشت از تاب
از پی این سه خصلتم دلخوش
به حیات از برای خلق خدا
گر نه از بهر این سه حال بدی

*

از همه شاعران به اصل و به فرع
شعر من شرح شرع و دین باشد
بنده دین و چاکر ورعم
همچو آبم بهر کجا باشم
من شناسم که چیست نور شراب
دوستی مخلص اندر این شهرم
خانه‌ای بهر من به رحمت دل
خشت او از بهشت داده خبر
از برای دل من رنجور
هست تنهائی اندرین منزل
من به تنهائی اندر این بنیاد
مونس من در این چنین خانه
اندر این خانه بی شر و شورم

من حکیم بقول صاحب شرع
شاعر راست گوی این باشد
شاعری راستگوی و بی طمع
تا نیابی گرانبها باشم
که بسی خورده‌ام غرور سراب
کرد از صدق و دوستی بهرم
کرد و یک دست جامه خانه ز ظل
خاکش از باد و آب برده اثر
کرده یک دست جامه خانه ز نور
حجره جان و سبز خانه دل
با دلی پر ز غم نشستم شاد
خاطر تیز و عقل فرزانه
راست خواهی چو مرده در گورم

گوشه‌ای گیر از این جهان مجاز توشه آن جهان در او می‌ساز

حکایت

آن شنیدی که بود پنبه زنی	مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفتش ای زن مرا به نادانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من	مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج	عافیت کنج به، قناعت گنج
بی تو ایام کارها کرده است	چون تو بسیار کس رها کرده است
پیش از این بس که بود چرخ کبود	زین سپس بس که نیز خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز	بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خردنشین پیوست	دور باش از هوای گاوپرست

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی	به عیادت بدرد دندانی
گفت باد است از این مباح حزین	گفت آری ولیک سوی تو این
باد باشد چو بیخبر باشی	آب و آتش چو خاک بر پاشی
بر من این درد کوه پولاد است	چون توزین فارغی ترا باد است

*

تو مرا گوئی ای خر طناب	سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را	سخت بی حرمتی دل و جان را
هر که خلوت گزید راحت دید	خلوت آمد مراد را چو کلید

باغ دین و خرد بود خلوت
 تخم تا در زمین نماند سه ماه
 در زمستان سه مه بیاساید
 من که در خانه خود چنین باشم
 چون همی خوان دانش آرایم
 از بلا کنج از آن نپردازم
 تا دلم چون بهشت نور دهد
 ز آن همی در برخ فراز کنم
 سلوتی نیست روح را از کس
 دهر، بدرای و خلق بدبینند
 یا به خلوت بخوشدلی تن زن
 کی فروشد خرد برسته جان
 من نه مرد زن و زر و جاهم
 گر تو تاجی دهی ز احسانم
 ز آنکه چون طوق منتت بکشم
 نبوم بهر طمع مدحت گوی
 نه کهن خواهم از کسی و نه تو
 مرد خرسند کم پذیرد چیز
 آن چنان در سخن ضعیف تنم
 راه بردم زدن درین منزل
 که دم از دل ز بس که ره بیند

پرده نیک و بد بود خلوت
 بر از او کی خوری به خرمنگاه
 پس بهاری چنان بیاراید
 از پی خوان اهل دین باشم
 کی ز مطبخ به سوی باغ آیم
 تا ترا کنج عافیت سازم
 نور تنها نه، صد سرور دهد
 تات صد در ز عقل باز کنم
 سلوت روح خلوت آمد و بس
 راحت این است و مردمان آینند
 یا بر اینها نشین و جان میکن
 آب سی ساله را به تائی نان
 بخدا ار کنم و گر خواهم
 بسر تو که تاج نستانم
 لقمه خوان نعمت نچشم
 این نیابی زمن، جز از من جوی
 نیک داند ز خوی من خسرو
 شیر چون سیر شد نگیرد چیز
 که یکی دم به شست بار زنم
 آنچنان سخت شد ز سستی دل
 تا بلب چار جای بنشیند

منم اندر ولایت خسرو
 دلم از نیک و بد رمان باشد
 اهل صورت بدند و نزد خرد
 مرد کز ابلهان نهان باشد
 نه بجست از بلای بدکاری
 یک جهان پر بغیض و کافر دل
 نر پی دانه مرغکی صد بار
 از پی آن چنان بد اندیش است
 جای آن هست کش غم تلف است
 هست معذور اگر بداندیش است
 هیچ مگزین بدوستی خس را
 پس در این روزگار نزد خرد
 تا بدانسته‌ام که مردم چیست

همچو خفاش بددل و شب‌رو
 ز آنکه هشیار بدگمان باشد
 هر که از بد گریخت نبود بد
 در چنین جای، جای آن باشد
 مصطفی با عتیق در غاری
 بر حقم گر بترسم از باطل
 بنگرد پیش و پس یمین و یسار
 کش غم جان زعشق نان بیش است
 که جهان گرسنه است و او علف است
 که جهان را بدی زبه بیش است
 کو کسی، کو، کسی بود کس را
 نیک تست آنکه زوت نبود بد
 اندر آن حیرتم که مردم کیست

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ
 گفت تو کیستی چنین بد حال
 چیست این زه که بر میان داری
 گفت این زه نگاهدار من است
 من میان بسته بهر طاعت را
 گفت این گندم از برای چراست

دید در زیر ریگ پنهان فنج
 گفت هستم ستوده ابدال
 بچه معنی همی نهان داری
 در بد و نیک، نیک یار من است
 گوشه بگزیده‌ام قناعت را
 در میان دو چیز از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند
 راتبم گندمیست هر روزی
 هیچ بازت ندارم ار بخوری
 سر فرو کرد و گندمك برکند
 مرغ گفتا که من شدم باری
 هیچ مفسد مرا ز راه نبرد
 بخدایم فریفت مکاری
 هر که او بهر لقمه شد پویان
 دعوت من چو دعوت نوح است
 هر که بشنید بخ بخ او را به
 هرکرا این سخن پسند آمد
 سود کرد ارچه مایه اندك داشت
 و آنکه نشنید و گفت باد است این
 يك سخن در وجود چند آید

هست حیوان بقوت اندر بند
 از یکی پارسای دلسوزی
 را تب روز من اگر بیری
 حلقش از حلقه‌ها بماند ببند
 مفتادت چو من خریداری
 زاهدی کرد گردنم را خرد
 این چنین نابکار غداری
 زود مانند من شود بیجان
 گفته من طراوت روح است
 و آنکه نشنید خیره ما را چه
 پند را جمله کار بند آمد
 بر همه اهل فضل سر بفراشت
 نشوم زو بدین حدیث حزین
 که همه خلق را پسند آید

حکایت

ایها الناس روز بی‌شرمی است
 عادت و رسم روزگار بد است
 ز آنکه اهل زمانه نا اهلند
 هر که را روزگار مسخره کرد
 جز به رفتی و جز به قلاشی

نوبت شوخی و کم‌آزرمی است
 خاصه با آنکه خاصه خرد است
 شحنه ظلم و قاضی جهلند
 نامش اندر میان ماسره کرد
 خرم و شادمان تو کی باشی

دانش آموزی و هنر ورزی
 قیمت و قدر و جاه این ایام
 مرد آزاده خسته چرخ است
 اندر این تنگ آشیان که منم
 بی خبر ز آنکه مادر گردون
 پیشه چرخ مردم آزاریست
 آخر از لاله چند آموزی
 هیچ از حادثات نندیشی
 تا تو در بند زرق و تلبیسی
 دست از رنگ و بوی دهر بدار
 همچو عنقا ز خلق عزلت گیر
 ای سنائی چو شرع دادت بار
 شرع دیدی ز شعر دل بگسل
 شعر بر حسب طبع و جان سره ایست
 سخن شاعران همه غمز است
 آن بدین غمز خواجگی جوید
 شرع چون صبح صادق آمد و راست
 دردمندی به گرد عیسی گرد
 گرزیم بعد از این نگویم من
 ناتمامی عقل بودستم
 ای کسانی که اهل غزنینید
 نزد این مردمان جوی نرزی
 از قفا دان و خنده و دشنام
 نان آزاده بر دگر نرخ است
 در غم نان و آب و پیرهنم
 کفتم را همی زند صابون
 صنعت روزگار خونخواری است
 دل سیاهی و چهره افروزی
 کی کند با تو يك زمان خویشی
 در سقر یار غار ابلیسی
 چند جوئی چو کرکسان مردار
 تات نکشند در قفس بزحیر
 دست از این شاعری و شعر بدار
 که گدائی نگارد اندر دل
 چون به سنت رسید مسخره ایست
 نکته انبیا همه رمز است
 وین بدین رمز راه دین پوید
 که فزون شد بنور و هیچ نکاست
 داروی ره نشین چه خواهی کرد
 در جهان بیش و کم به نظم سخن
 خویشتن را بیازمودستم
 بر سر خاک چون که بنشینید

هرزه و بیهوده میپردازید
 ظاهر آنچه گفته‌های من است
 تو مخوانش غزل که توحید است
 گر توانید گه گهم بدعا
 که پیامرزش ای خدای خبیر
 ای تو بر دین مصطفی سالار
 عهد دیرینه را بیاد آور
 دین حق را بحق توئی برهان
 تو به بغداد شاد و من ناشاد
 سال و مه ترسناک و انده‌گین
 مکن آخر برادری پیش آر
 گرچه هستم اسیر هر نااهل
 تاکی این انقباض و این دوری
 عهدهای قدیم را یاد آر
 این کتابی که گفته‌ام در پند
 گرچه بسیار دیده‌ای تألیف
 انس دل‌های عارفان سخن
 هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم
 آنچه نص است و آنچه اخبار است
 اندر این نامه جملگی جمع است
 ملکوت این سخن چو بر خوانند

نقط در خرم‌نم میندازید
 وصف نقش خط خدای من است
 باطنش وحی و حمد و تمجید است
 یاد دارید مهتر و برنا
 عذر تقصیرها از او بپذیر
 بر طریق برادری کن کار
 وز طریق برادری مگذر
 مرمرازین عقیله‌ها برهان
 خود نگوئی ورا رسم فریاد
 مانده محبوس تربت غزنین
 وز میان این حجابها بردار
 چشم دارم که کار گردد سهل
 بسر من که تو نه معذوری
 حق نان و نمک فرو مگذار
 چون رخ حور دلبر و دل‌بند
 هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
 تازه و بامزه نه بی‌سر و بن
 کرده‌ام جمله خلق را معلوم
 وز مشایخ هر آنچه آثار است
 مجلس روح را یکی شمع است
 حزر و تعویذ خویش گردانند

عاقلان را غذای جان باشد
 ساحری کرده‌ام درین معنی
 گر تبجج بدین کنم شاید
 يك سخن زین و عالمی دانش
 روح را سال و ماه همچو غذاست
 من چه گویم، تو خود نکودانی
 مر خرد را نسیم اوست چو گل
 همچو دوشیزه دختری زیبا
 عدتی می‌شناسم این را من
 کین سخنها نجات من باشد
 نخورم غم گر آل بوسفیان
 چون ز من شد خدای من خشنود
 مالک دوزخ ار بود غضبان
 مر مرا مدح مصطفی است غذی
 آل او را بجان خریدارم
 دوستدار رسول و آل ویم
 گر بد است این عقیده و مذهب
 من ز بهر خود این گزیدستم
 تو که بر دین شرع برهانی
 تو چه دانی بیار و فتوی کن
 گفتم این و ببرت فرستادم
 عددش هست ده هزار ابیات

عارفان را به از روان باشد
 ز آن کجا عقل دادم این فتوی
 زین سخنها که جان بر آساید
 همچو قرآن پارسی خوانش
 دل مجروح را بسان شفاست
 که نگردم خجل چو بر خوانی
 نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
 به جمال و بها چو ماه سما
 پیش اینزد مهیمن ذوالمن
 ز آنکه توحید ذوالمنن باشد
 نشوند از حدیث من شادان
 مصطفی را ز من روان آسود
 غضب او بگو مرا چه زیان
 جان من باد جانش را بفدی
 وز بدی خواه آل بیزارم
 ز آنکه پیوسته در نوال ویم
 هم بر این بد بداریم یارب
 کاندرین ره نجات دیدستم
 بسر من که جمله بر خوانی
 نیست اندر سخن مجال سخن
 در گنج علوم بگشادم
 همه امثال و پند و مدح و صفات

گر ترا این سخن پسند آید
 و پسند تو ناید این گفتار
 تو شناسی که نیست هزل و محال
 منتظر مانده‌ام در این اندوه
 این سخن را مطالعت فرمای
 جاهلان جمله ناپسند کنند
 و آنکه باشد سخن شناس و حکیم
 یافت این بیت‌های جزل فصیح
 گر کند طعنی اندر این نادان
 خواند کافر ز جحد دل پریریم
 برشان شعرم ار بود ترفند
 ندهم بیش از این ترا تصدیع
 گوئی این اعتقاد مجدود است
 تا بدانی یقین که این گفته
 خالق غیب دان گواه من است
 بس کنم قصه و دعا گویم
 خواهم از کردگار خود شب و روز
 بود نیمی گذشت از مرداد
 شد تمام این کتاب در مه دی
 پانصد و بیست و پنج رفته ز عام
 صد هزاران ثنا چو آب زلال

جان من ایمن از گزند آید
 خود ندیدی بجمله باد انگار
 نوش کن زود و خاک بر لب مال
 وز غم روزگار بر دل کوه
 نیک و بد در جواب باز نمای
 وز سر چهل ریش خند کنند
 همچو قرآن نهد ورا تعظیم
 بر همه شعر شاعران ترجیح
 گو بکن نیست بهتر از قرآن
 مصحف مجد را بافک قدیم
 تو برو شکر کن برایشان خند
 عرضه کن بر همه شریف و وضع
 جمله برگفتش آنچه مقصود است
 در دریاست جمله ناسفته
 کین ره شاه را و راه من است
 مر ترا در ثنا رضا جویم
 که شوی بر مرادها پیروز
 که از این گفته‌ها بدادم داد
 که در آذر فکندم این را پی
 پانصد و سی و چار گشت تمام
 از رهی باد بر محمد و آل

واژه‌نامه

از میان معانی مختلف هر واژه، آن معنی یا معانی ذکر شده است که در اشعار بکار رفته است. در تهیه معانی لغات بجز حواشی و تعلیقات کتب متعدد و شرح‌های کتابهای ادبی از فرهنگنامه‌های زیر استفاده شده است:

- ۱- لغت‌نامهٔ دهخدا
- ۲- برهان قاطع به تصحیح و حواشی دکتر معین
- ۳- فرهنگ نفیسی ناظم‌الاطباء
- ۴- غیاث‌اللغات به تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی
- ۵- فرهنگ جهانگیری به تصحیح دکتر رحیم عفیفی
- ۶- کتاب المصادر زوزنی به تصحیح تقی‌بینش
- ۷- پیشرو ادب (مقدمة الادب) زمخشری سید محمد کاظم امام
- ۸- لغت فرس اسدی تصحیح عباس اقبال

آب: تازگی، رونق، جلا، ادرار، آبرو
 آبا: جمع اب (به فتح اول) پدران
 آخال: آشغال، فضول، خس و خاشاک
 آس: آسیا، آسیاب، طاحونه
 آگفت: (به فتح و ضم گ) آزار، رنج، آفت
 آلاف: جمع الف (به کسر اول) یار، دوست، همدم مونس

آماس: ورم، باد، برآمدگی، نفخ
 آمرغ: سود، نفع، بهره (این معانی مجازی است رجوع شود به لغت دهخدا)
 آهو: نقص، عیب، صفت زشت (مرکب از آ، نشانه سلب و نفی به معنی ناونه، و هوک به معنی خوب)

آهنجیدن: بیرون کردن، بدرآوردن، برکندن
 اباحت: به کسر اول - حلال کردن، جایز شمردن غارت کردن

اَبتر: ناقص، ناتمام، دم بریده
 ابدال: مردان خدا، مردان نیک، اولیاء الله
 ابرام: به کسر اول - استوار کردن، مقابل نقض حکمی، بجان آوردن، بستوه آوردن.

ابوان: والدین، ابوین، پدر و مادر
 اثیر: فلک نار، کره آتش که به اعتقاد قدما فضای فوق کره زمین است (چرخ اثیر)
 احد: به فتح اول و دوم - یگانه در ذات که

در آن مرتبه صفات ملحوظ نباشد، یکی، یگانه، صفتی از صفات خداوند.
 احول: به فتح اول و سوم: چپ، دوربین، لوچ کسی که يك چیز را دو به بیند
 ادبیر: به کسر اول، ممال ادبار، بدبختی، نحوست
 اذی: (من وادی) رنجانیدن، آزار، آزرده شدن.

ازدر: شایسته، لایق، درخور
 ازل: فتح اول و دوم، همیشگی، زمان بی آغاز دوام وجود در زمان گذشته.
 استحقار: کوچک و حقیر شمردن، خرد و خوار شمردن

استسقا: باران به دعا خواستن، طلب آب کردن، نام مرضی که شکم بیمار روز بروز بزرگ شود و بیمار احساس تشنگی کند.

استکبار: خود را بزرگ مرتبه پنداشتن، تکبر کردن کسی را بزرگ پنداشتن.
 استنبه: به کسر اول و فتح ت و ب - چیزی زشت و کریه، درشت و ناقراشیده.
 اسکاف: کفش دوز، کفشگر، نجار، هرپیشه‌ور را نیز گویند.

اصحاب صفة: قومی از درویشان بودند که در صفة مسجد نبی مسکن داشتند، چهل تن بوده‌اند که از دنیا اعراض نموده

و به عبادت و ذکر خدا سرگرم بوده اند.

اعمار: به فتح اول. عمرها، زندگی ها

اعور: به فتح اول و سوم. مرد يك چشم، آنکه بینائی يك چشم را از دست داده باشد.

افك: به فتح اول کسی را برگرداندن به اینکه دروغ می گوید دروغ گفتن، بهتان. اقارب: نزدیکان.

اکحل: به فتح اول و سوم. مرد سیاه چشم که گویی سرمه کرده است سرمه به چشم کشیده.

اکمه: به فتح اول. کور مادرزاد.

الحق: برآستی، بی شک، بدرستی

الکن: به فتح اول و سوم. آنکه لکنت زبان دارد، کند زبان.

الم: به فتح اول و دوم. درد، رنج.

اماره: بسیار امرکننده، برانگیزاننده به بدی. نفس اماره یعنی نفس فرماینده به بدی.

امانی: آرزوها، مرادها، خواهشها.

امل: آرزو، خواهش، امید داشتن.

انگشت: به فتح اول و کسر سوم. زغال.

انصار: یاران پیغمبر اسلام، آن دسته از مسلمانان اهل مدینه که پس از هجرت پیغمبر از مکه به مدینه به او گرویدند و او را یاری کردند.

انهی: به کسر اول. خبردادن، پنهانی خبر دادن

او باریدن: بلع کردن، ناجویده فروبردن.

اوباش: ناکسان، مردم عامی و بی سروپا مفردش

وبش (به فتح واو) و بوش (به فتح با)

که وبش مغلوب آنست می باشد.

اولوالالباب: صاحبان عقل و بینش، خردمندان

کسانی که از هر قشر مغز آن و از

هر حدیث راز آنرا میجویند.

ایشار: برگزیدن، یعنی نفع غیر را به نفع خویش مقدم داشتن که کمال سخاوت است. عطا، بخشش، افشاندن.

اینت: با سکون و فتح ن. کلمه تحسین است به معنی زهی، به به، چه نیکو. و نیز به معنی این تو را.

بازن: سیخ کباب.

بادریسه: مهره ای که وقت رشتن به دوک زنند،

چوب یا چرمی که در گلوی دوک نصب

کنند به عربی فلکه گویند.

بادسنجیدن: تکبر کردن، اندیشه بیهوده و باطل داشتن.

بادیه: بیابان، صحرا.

باره: طرز و روش، قاعده و قانون، دیوار و

حصار قلعه، اسب.

باشه: نوعی باز شکاری.

بالیدن: رشد و نمو کردن، نازیدن، فخر کردن.

باورد: شهر ابیورد خراسان است که بین

سرخس و نسا قرار دارد.

بحل: به کسر اول و دوم. بخشیدن جرم،

حلال کردن، اغماض کردن.

بدر: به فتح اول. ماه تمام، ماه دو هفته.

بدگر: بدکننده، بدکار.

بر: به کسر اول و تشدید دوم. نیکویی،

بخشش، راست گفتن.

براطلاق: مطلقاً، بطور کلی.

برخی: فداشدن، قربان گردیدن، فدائی

برد: به ضم اول. نوعی پارچه و جامه بوده

است که در یمن می ساخته اند.

برسری: بعلاوه، باضافه.

بصارت: بینایی، بینش، بینایی دل.

بصل: به فتح اول و دوم. پیاز.

بط: مرغابی.

بطر: به فتح اول و دوم. تکبر، غرور، سرکشی.

بهر: به فتح اول. پشگل، سرگین شتر و گوسفند.

بغیض: دشمن، خصم،

بلوی: سختی، مصیبت.

بوته: ظرف کوچک که از گل سازنده و در آن طلا و نقره گدازند.

بو قلمون: نوعی پارچه که هر لحظه به رنگی

نماید، رنگارنگ، حربا، نوعی چلیپاسه.

بوک: مخفف بود که. باشد که، مگر، شاید

بوکه: به بوک رجوع شود.

بول: ادرار.

بوم: جغد، بوف، سرزمین.

بهیمه: ستور، هر حیوان چهارپا.

پالاییدن: صافی شدن، صاف کردن.

پالودن: صاف کردن، پاک کردن.

پنج: پهن، پخش.

پراشیدن: پریشان کردن، پاشیدن.

پرماییدن: لمس کردن، دست سودن به چیزی پرداختن.

پره: به فتح اول و تشدید ثانی. دندانۀ قفل،

بخشی از قفل که قفل را بدان محکم

و مضبوط سازند.

پگاه: سپیده دم، صبح زود، سحر.

پنج نوبت: نقاره ای که پنج وقت در شبان روز

بردر سرای سلطان میزدند و از عهد

سنجر مقرر شد و پیش از او سه

نوبت میزدند، اظهار جاه و سلطنت

کردن.

پی کردن: با شمشیر با یک ضربت پای ستور

یا چیزی را بریدن، قلم کردن پا.

تاسه: اندوه و ملالت.

تبجح: شاد شدن، شادمانی، فخر کردن، بزرگی نمودن.

تبرا: بیزاری از چیزی، بیزار کردن، دوری.

تبرید: سرد کردن، نوشاندن شربت که

قلب را سرد گرداند. ناتوان ساختن

مرض شخص را.

تبش: اسم مصدر از تبیدن (تابیدن) به معنی

گرمی، و مخفف تابش به معنی

فروغ و پرتو.

تجريد: برهنه کردن چیزی را از زوایدی

که بر آن باشد، در اصطلاح قطع

علائق ظاهر است و تفرید قطع

تعلقات باطنی است.

تذرو: به فتح اول و دوم. قرقاول،

تر: آبدار، هر چیز تازه، لطیف، ناب.

تردامنی: گناهکاری، فاسقی، معیوبی.

ترفند: به فتح اول و سوم. دروغ، مکر، محال.

ترهات: به ضم اول و تشدید و فتح دوم.

سخن های بیهوده، مهملات، خرافات.

تسخر: به فتح اول و سوم - مسخرگی،

استهزاء.

تصحیف: در اصطلاح معما کلمه ای را با

تعویض نقطه و اعراب خواندن است.

تصدیع: دردرس دادن، مزاحمت و آزار.

تصلف: به فتح اول و دوم و تشدید و ضم

سوم. لاف زدن، چاپلوسی نمودن.

تطفیل: طفیلی کردن، ناخوانده به مهمانی

رفتن.

تعب: به فتح اول و دوم. رنج و ماندگی،

محنت، سختی.

تعویذ: آنچه از وردها و دعاها و آیات قرآنی

که نوشته برای دفع بلاها با خود

همراه دارند.

جعد: به فتح اول. موی پیچیده، مرغول، موی مجعد، زلف.

جمرة: به فتح اول. اخگر، آتش، آتش به کسی دادن.
جولا: نساج، بافنده.

جهد: به ضم اول. توانایی، طاقت.
جهدالمقل: تلاش فقیر بینوا، کوشش فقیر بیمایه.

جهول: به فتح اول. نادان، بسیار نادان.
جیش: به فتح اول: لشکر، سپاه، حشم و یاری گران.

چاوش: جارچی، سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم یا افراد بزرگ می‌رود، یساول.

چخیدن: به فتح اول. کوشیدن، ستیزه کردن، دم زدن.

چرام: به فتح اول. چراگاه، علفزار.
چون: از ادات استفهام به معنی چگونه و چطور، چه کیفیت.

حاجز: مانع، حایل، عایق.
حال: وجد، شور، مقابل قال، حالتی خاص که صوفیان را دست دهد، مکاشفه.
حجام: به فتح اول و تشدید دوم. خون گیرنده، حجامت کننده.

حذر: فتح اول و دوم. ترسیدن، پرهیز کردن، دوری جستن.

حر: به ضم اول و تشدید ثانی. آزاد، آزاده، جوانمرد، خلاف بنده.

حرز: به کسر اول. دعائی که همراه خود داشته باشند، طلسم، تعویذ، دعا بطور مطلق.

حرون: به فتح اول. اسب سرکش، چموش.

تفت: چابک، تند، زود، گرم و سوخته.
تفرید: یگانه شدن، تنها ماندن، از امثال و اقران خود فرد و جدا گردیدن.
تقی: پرهیزکار، ترسنده از خدا، با تقوا.
تلبیس: فریب و حيله، پوشاندن عیب از کسی.

تندیدن: به ضم اول. نالیدن، خشمناك شدن.
تذك: به ضم اول و دوم. نازك و لطیف، رقیق.
تنین: به کسر اول. اژدها، مار بزرگ.
توسن: سرکش، رام نشونده، ناآرام.
تهویل: ترساندن، کسی را ترسانیدن.
تیر: خزان، پائیز، برگ‌ریزان.
تیم: کاروانسرا، کاروانسرای بزرگ.

ثری: زمین، خاک، خاک نمناك.
ثمن: به فتح اول و دوم. بها، قیمت، ارزش.

جابلسا: نام شهری است به مغرب در عالم مثال.

جحد: به فتح اول. انکار کردن چیزی با علم به آن چیز. تکذیب کردن حق کسی را.

ججی: (ججا) به ضم اول. نام یکی از ظرفاست که خود را به مسخرگی زده بود حکایات طنزآمیز و لطیفه‌های نیشدار بسیار به او منسوب است.
ججیم: دوزخ - جهنم.

جر: به فتح اول. زمین شکافته، رخنه، نهر برای کشیدن زهاب.

جرس: زنگ، زنگوله، درای.

جزل: به فتح اول. سخن محکم و فصیح و جامع، خلاف رکیک.

جسر: به کسر اول. پل که بر روی رودخانه بندند.

حزن: به فتح اول و دوم. اندوه، غم، غمگینی.
 حزين: به فتح اول. غمگین، اندوهناك، افسرده.
 حسبت: به کسر اول و فتح ب. امید مزد و
 ثواب از خدا داشتن، حساب و شمردن.
 حسيب: به فتح اول. مماله حساب. شمار،
 حساب.

حصه: به کسر اول و تشدید و فتح ص.
 بخش، نصیب، سهم، قسمت.

حطب: به فتح اول و دوم. هیزم، هیمة، چوب.
 حقد: به کسر اول. کینه، دشمنی، عناد.
 حلم: به کسر اول. بردباری، آهستگی.
 حله: به ضم اول و فتح و تشدید ل. جامه نو،
 پوشاکی که تمام بدن را بپوشاند.
 منسوج ابریشمی.

حله: به فتح اول و ثانی شدد - خانه، منزل.
 حمدان: به کسر اول. آلت تناسلی.
 حمل: به کسر اول. آنچه حمل میشود، بار
 تجارتي.

حورا: مخفف حوراء مفرد حور. زن سیاه چشم
 سپید بدن.

حيز: (هیز). نامرد، مخنث.
 حیل: به کسر اول و فتح دوم. نیرنگ‌ها،
 حيله‌ها، مکرها.

خاییدن: جویدن، بدندان نرم کردن.
 خبث: به فتح اول و ثانی. پلیدی، ناپاکی،
 نجاست.

خبث: به ضم اول. غدر، دشمنی، زنا، بدی.
 خرابات: محل فاسقان اعم از قمارخانه و
 میخانه و فاحشه‌خانه، عسرتکده،
 طربخانه.

خراس: به فتح اول. آسیای بزرگ که با
 خر گردانند، آسیایی که با خر یا
 گاو برای گرفتن شیره ماده‌ای گردد.

خربط: به فتح اول و سوم. ابله، نادان، آدم
 مسخره، احمق، مرغابی بزرگ.

خسك: به فتح اول و دوم. مصغر خس است.
 خار كوچك، ریزه‌های تراشه، خار
 سه گوش فلزی، خاشاك.

خشكار: به ضم اول. نان پخته از آردی که
 سبوس آنرا نگرفته باشند. نان
 درشت.

خط، مقله: منظور خط ابوعلی بن مقله (ابن
 مقله) است. که در ۳۱۶ به وزارت
 مقتدر خلیفه رسید و پس از يك نوبت
 عزل و تحمل شداید و سختی‌ها دوباره
 وزارت یافت و تا روزگار راضی خلیفه
 این مقام را داشت در خلافت راضی
 معزول شد و به امر او دست راست ابن
 مقله را بریدند. وی مخترع خط ثلث
 توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق
 است و مثال اعلاى خوشنویسی است.
 خطوط: به ضم اول و فتح سوم. گام، قدم،
 میان دو گام.

خفاف: به فتح اول و تشدید ثانی. کفشگر،
 کفش‌دوز، کفش فروش.

خفتان: به کسر اول. نوعی لباس جنگی،
 درع قزاگند، لباسی از ابریشم و پشم.
 خفتن: خمیدن.

خل: به فتح اول و تشدید ثانی، سرکه.
 خلد: به ضم اول. بهشت، فردوس.

خلق: به فتح اول و دوم. کهنه، ژنده، پاره.
 خلقان: به ضم اول، کهنه، فرسوده، ژنده.

خمار: به ضم اول. می زده، شراب زده، رنجی

که پس از کیف شراب و جز آن

حاصل شود، دردسر و کاهلی که در

اعضای شراب‌خواره بوجود آید.

خو: بریدن شاخ درخت و علفهای باغ، چیدن

علفهای هرز از میان محصول.

خیرخیر: هرزه، بیهوده، بی سبب.

خیره: بیهوده، عبث، بی سبب.

خیری: گلی زرد رنگ و میان آن سیاه،

شب بوی زرد، همیشه بهار.

خیل: به فتح اول. سپاه، لشکر، طایفه،

گروه، حشم.

خیم: خو، طبیعت، سیرت، منش.

داه: مخفف دایه، کنیز، خدمتکار کنیز،

کنیزی که طفل را بزرگ کرده باشد.

دجال: فتح اول و تشدید ثانی. مردی کذاب

که در آخرالزمان ظهور کند و مردم

را بفریبد، مسیح کذاب که در آخر

زمان آید، به روایات اسلامی شخصی

است که پیش از ظهور مهدی موعود

(امام قائم) ظهور می کند.

دهه: با فتح اول و دوم. جانور درنده، درنده.

درج: به فتح اول، کاغذ و طومار.

درج: به ضم اول. صندوقچه ای که جواهر در

آن نهند.

دره: به ضم اول. لای، لرد، آنچه در ظرف

مایعات ته نشین شود، ماده ای که در

ته ظرف شراب می نشیند، رسوب

مایعات.

دره: به ضم اول و فتح دوم. مرواریدهای

بزرگ.

درزی: دوزنده، خیاط.

درق: سیر. این کلمه با فتح اول و ثانی

جمع درقه است ولی سنایی حرف ر، را

ساکن گرفته و با شرق قافیه ساخته

است.

دزم: با کسر و ضم اول و فتح ثانی. غمگین،

افسرده، اندوهناک، خشم آلود.

دستان: مکر، حيله، فریب، افسون، مکیدت.

دست بردن: پیشی جستن، سبقت یافتن، غلبه

کردن، ظفر یافتن.

دست یازیدن: دست دراز کردن برای انجام

کاری، اقدام کردن، دست فرابردن.

دغل: به فتح اول و دوم. حيله، مکر، ناراستی،

فرومایه.

دف: چیزی که پوست بر آن کشند و

نوازند، دایره، طبل و دهل.

دق: با فتح اول. گدایی، اعتراض بر سخن

کسی.

دقل: با فتح اول و ثانی. پست ترین نوع خرما،

در لغت نامه دهخدا برای استعمال

سنایی معنی خشك حدس زده شده

است.

دهدمه: به فتح هر دو دال و میم دوم. فریب،

وسوسه، افسون.

دهیاط: به فتح اول. نام شهری است در مصر

سفلی بر شاخه شرقی نیل نزدیک

مصب آن.

دن: با فتح اول. خم قیراندود، خم سرکه و

شراب و روغن و امثال آن.

دوک: آلتی که با آن پنبه و پشم بافند.

دینه: دیروز، دیروزین، روز گذشته، منسوب

به روز گذشته.

ذل: به ضم اول و تشدید ثانی. خواری، ذلت.

ذمیم: هر چیز نکوهیده، ناستوده، زشت.

ذوالمن: عطابخش، منعم، منان.

ذوالم: عطابخش، منعم، منان.

ذوالم: عطابخش، منعم، منان.

ذوالم: عطابخش، منعم، منان.

ذوالم: عطابخش، منعم، منان.

ذوالم: عطابخش، منعم، منان.

ذوالم: عطابخش، منعم، منان.

ذوالم: عطابخش، منعم، منان.

رایض: رام و دست آموز، رام کننده اسب.

رئوف: مهربان، نرم دل، رحیم.

رز: درخت انگور، تارك، انگور.

رزین: به فتح اول. محکم و استوار.

رسن: به فتح اول و دوم. ریسمان، طناب.

رضوان: نگهبان بهشت، نام فرشته‌ای که

نگهبان بهشت است، خازن بهشت.

رطب: به ضم اول و فتح دوم. خرما، تازه و

تر، خرما.

رعنا: نادان، زن خودآرا، متکبر، خودپسند.

رمال: به کسر اول. ریگها.

رمح: به ضم اول. نیزه.

رنگ: نیرنگ، فریب، مکر، خدعه.

رواس: به فتح اول و تشدید واو. کله‌پز،

کله‌فروش.

رهبان: به ضم اول. پارسای ترسایان، تارك

دنیای عیسوی.

رهی: غلام، بنده، چاکر.

ریبت: شك، گمان، تهمت، بدگمانی

ریح: باد، بادی که در شکم پدید آید.

ریم: چرك، چرکی که در زخم و دمل پدید

می‌آید، کثافت فلز و چرکی که بر

بدن و لباس نشیند.

ریو: تزویر، مکر، فریب، نیرنگ.

زجر: به فتح اول. فال گرفتن به مرغ، به

پرواز پرنده فال گرفتن، فال‌گیری به

رفتار وحوش و پرواز و آواز پرندگان.

زحیر: ناله‌ای از روی درد، نالیدن، نفس

کشیدن با ناله به هنگام انجام کاری.

زخم: به فتح اول. صدمت، ضرب، زدن ضربه.

زرع: کاشتن، تخم افکندن، زراعت.

زرق: به فتح اول. ریا، نفاق، دروغ، مکر.

زفت: بخیل، ممسك، لئیم.

زالل: به فتح اول و دوم. لغزیدن، لغزش، گناه.

زهر: به فتح اول، نى زدن، نای نواختن.

زنار: به ضم اول و تشدید دوم. رشته‌ای که

ترسایان برای متمایز بودن با

مسلمانان بالای همه جامه‌ها به میان

می‌بستند.

زوین: نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه

بوده، نیزه كوچك که آنرا پرتاب

می‌کرده‌اند.

زوش: نیرومند، دلیر، خشمگین، بدخو،

تندخو.

ژاژ: کنایه از سخنان بیهوده است، یاوه،

هذیان.

ساج: درختی است که چوب آن سیاه رنگ

است.

ساویدن: صاف کردن، زدودن و صیقل دادن.

سایس: سیاست‌دان، سیاست‌کننده، متولی

امر، فرمانده، قائد.

سبا: نام شهری که بلقیس پادشاه آن بود.

سباحه: شناوری، شنا کردن.

سباع: به کسر اول. درندگان، حیوانات

درنده.

سپاسه: با کسر اول. شفقت کردن، لطف

نمودن، منت بر کسی نهادن.

ستار: فتح اول و تشدید ت. پوشنده گناه،

پرده‌دار، نامی از نامهای خداوند.

ستر: به فتح اول. پوشیدن، پنهان کردن،

پوشش.

ستور: به ضم اول. اسب، چهارپا.

ستوه: به ضم اول. ملول، عاجز شده، دلتنگی،

دلتنگ، خسته.

سته: به کسر اول و ضم دوم. مخفف ستوه است.

ستمیدن: ستیزه کردن، دشمنی، منازعه کردن، لجاج.

سجین: به کسر اول و تشدید ج. وادی است در جهنم، موضعی که در وی کتاب فجار و کفار بود.

سحاب: به فتح اول. ابر، ابر بارنده.

سخیف: به فتح اول. مرد کم خرد، آدم سبک. سداد: به فتح اول. راستی، محکمی، استواری، درستی در گفتار و کردار.

سدره: کسر اول و فتح سوم. درخت کنار است بالای آسمان هفتم و آنرا سدرۃ المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همانجاست.

سدوم: به فتح اول. نام قاضی شهر لوط است که فتوا به لواط داده بود، با ضم اول نام شهری از شهرهای قوم لوط است که قاضی آن به علت احکام و داوریهایش مشهور است.

سدید: به فتح اول. محکم، استوار، راست، درست.

سره: به فتح اول و دوم. خالص، ناب، نیک، خوب.

سریرت: به فتح اول. خصلت، خوی، طبیعت. سرین: به ضم اول. نشستگاه آدمی، کپل. سعیر: به فتح اول. آتش افروخته، جهنم، دوزخ.

سغبه: به ضم اول و فتح ب. فریفته و بازی داده شده، مسخره.

سفاح: به کسر اول. زنا کردن.

سفاهت: به فتح اول. بیخردی، سبکی عقل، نادانی، فرومایگی.

سفتن: به ضم اول. سوراخ کردن مهره و

مروارید و جز آن.

سقر: به فتح اول و دوم. دوزخ، جهنم.

سقالطون: به فتح و کسر اول. نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده که در بغداد می یافتند و شهرت بسیار داشته است.

سقیم: بیمار، نادرست، ناقص.

سکر: به ضم اول. مستی، مست شدن و آنچه مستی دهد.

سلب: به فتح اول و دوم. جامه، پوشش، لباس.

سلخ: به فتح اول. گذشت و آخر شدن ماه، روزی که شبش هلال ماه دیده شود.

سلم: به فتح اول و دوم. بهای چیزی را پیش دادن.

سلوی: هر چیز که تسلی دهد، مایه تسلی. سمر: به فتح اول و دوم. افسانه، داستان، قصه، مشهور.

سمین: به فتح اول. فربه، چاق، سخن سنجیده و استوار.

سنبوتی: خشمگینی.

سیماب: جیوه، زیبق.

شادروان: با ضم دال. پرده بزرگی که در

پیش در خانه و ایوان پادشاهان کشند. فرش منقش که در بارگاه ملوک گسترند.

شاره: دستار هندی، پارچه بسیار نازک و رنگین که زنان از آن لباس می سازند.

شبه: به فتح اول و دوم. سنگی است سیاه و براق، شبق.

شپر: به فتح اول و دوم مشدد. مصحف شبر، نام حسین بن علی علیهما السلام بود.

شپیر: صورتی از لفظ شبیر است که به

لغت سریانی مصغر خوب و نیک است
و به عربی حسین خوانند.
شخصیدن: به فتح اول. لغزیدن، زلت، از
جای افتادن.
شرزه: به فتح اول. خشمگین، غضبناک.
شست: به فتح اول. زنار و رشته‌ای که گبران
و هنود بر کمر بندند، یا به گردن
آویزند، دام و قلاب صید ماهی.
شطر: به فتح اول. نیم هر چیزی، ناحیه، سو،
طرف.
شعر: به فتح اول. مو، نوعی پارچه نازک
ابریشمی.
شغب: به فتح اول و دوم. فتنه و آشوب، فتنه
و شر برانگیختن، شور و غوغا.
شقاق: به کسر اول. دشمنی کردن و ضرر
رساندن، مخالفت، عداوت و ضدیت.
شکریدن: به کسر اول. شکار کردن،
شکستن دشمن.
شل: به کسر اول. نیزه کوچک که به سوی
دشمن پرتاب کنند.
شمر: به فتح اول و دوم. آبدان، حوض کوچک،
آبکند، آبگیر.
شمن: به فتح اول و دوم. بت پرست.
شو و آی: شدن و آمدن، رفت و آمد.
شیانی: به کسر اول. نوعی سکه طلا و نقره
که در قدیم در خراسان رواج داشته
است و آن دینار و درهم ده هفت
بوده است.
شید: نور و روشنی، خورشید، آفتاب.
صاع: پیمانه‌ایست که مطابق آن احکام
مسلمانان در مورد کفاره و فطره دایر
و جاری است.
صبیح: خوبرو و سفید رنگ، صاحب جمال.

صدره: سینه‌پوش، جامه‌ای که سینه را
بپوشاند.
صرصو: به فتح هردو ص. باد سخت و سرد،
باد تند.
صره: به ضم اول و فتح و تشدید دوم. کیسه
سیم و زر، انبان درهم و دینار، کیسه.
صلوک: به ضم اول. جوانمرد، عیار، شجاع.
صفار: به کسر اول. صغیران، خردسالان.
صفو: به فتح اول. خالصی، نابیغه برگزیدگی.
صلف: به فتح اول و دوم. لاف و گزاف، از
حد خود در گذشتن در سخن.
صمد: به فتح اول و دوم. بی‌نیاز.
صنع: به ضم اول. ایجاد، ساخت، آفریدن،
نیکوئی کردن.
صوف: پشم، پشم گوسفند.
صومه: عبادتگاه ترسایان و نصارا، مجازاً
عبادتخانه بطور عام.
صیانت: خود را حفظ کردن، خویشتن باز-
داشتن، نگهداشتن، نگهبانی.
ضال: گمراه، بیراه، آدم گمراه.
ضجر: به فتح اول. بی‌قراری، ملولی، تنگدل
شدن.
ضحکه: به فتح اول. خنده و به ضم اول،
آنکه بر او خندند، مسخره.
ضیاع: به کسر اول. زمین و ملک زراعتی،
خواستنه.
طپانچه: به فتح اول. سیلی، ضربه با کف
دست، توگوشی.
طرار: به فتح اول. کیسه‌بر، دزد، جیب‌بر.
طمطراق: به ضم هر دو ط. کروفر، خود-
نمایی، تجمل.
طواف: به فتح اول و تشدید واو. دوره گرد،

مروارید.
 عقيله: به فتح اول. مایه گرفتاری.
 علمین: به کسر اول و تشدید حرف ی. طبقه
 بالاین بهشت جای کروبیین در
 آسمان هفتم.
 عندلیب: بلبل، هزارستان، هزار آواز.
 عوان: به فتح اول. سخت گیرنده، ظالم و
 زجر کننده.
 عور: عریان، لخت.
 عوران: جمع اعور، نابینایان. آنانکه يك
 چشم دارند.
 عینین: تشبیه عین، عینان، دو چشم.
 غازی: با دشمن دین پیکار کننده، جنگجوی
 مذهبی مجاهد.
 غالیه: ماده خوشبو ترکیب شده از چند عطر،
 ماده معطر مرکب از مشک و عنبر و
 جز آن که سیاه رنگ است و موی
 را با آن رنگ نمایند.
 غب: به کسر اول و تشدید ثانی. يك در میان
 روز در میان، پایان هر چیز، تبی که
 يك روز در میان آید. تب روز سوم
 آینده، تب روزافکن.
 غفره: به ضم اول و فتح سوم و چهارم. نادان،
 ابله، سفیه.
 غث: به فتح اول و تشدید ثانی. لاغر، سخن
 ناخوش و نسنجیده.
 غره: به ضم اول و تشدید و فتح دوم. روز
 اول ماه مقابل سلخ، اول هر چیز،
 شب اول ماه.
 غزل: به فتح اول. رشتن، بافتن، ریسمان
 بافتن.
 غزو: به فتح اول، جنگ دینی. جنگ با کفار.
 غشی: به فتح اول. آمیزش چیزی کم بها

فروشنده دوره گرد، بسیار طوف کننده.
 طوبی: نام درختی است در بهشت.
 طیان: به فتح اول و تشدید حرف ی. نام
 شاعری است که لقب ژاژخای به او
 داده اند به علت اشعار هزلی که
 سروده است.

ظل: به کسر اول و تشدید ثانی. سایه،
 راحت، آسودگی.
 ظلوم: به فتح اول. سخت ستمگر، بسیار
 ستمکار.
 ظلیل: به فتح اول. سایه دار، سایه ور، ظل
 ظلیل سایه دائم است.

عاصی: گناهکار، نافرمان، سرکش.
 عامل: اهل دیوان، کارمند دولت، رئیس،
 والی، حاکم.
 عبث: به فتح اول و دوم. بیهوده، هرز، هزل.
 عبره: به کسر اول. عبور، گذر کردن.
 عبهر: به فتح اول و سوم. نرگس، نرکس
 میان زرد.
 عدت: به ضم اول و تشدید و فتح دال. ساز
 و ساخت، ساز و برگ، وسایل اعم
 از مال و سلاح.
 عزى: به ضم اول و تشدید حرف ز. بت، یکی
 از دو بت معروف طایفه قریش.
 عس: به فتح اول و دوم. شبگرد، نگهبان،
 پاسبانان که شبگرد هستند، نوبتی،
 گزمه، داروغه.
 عشوه: به کسر اول و فتح سوم. فریب، وعده
 دروغ، کرشمه، ناز.
 غلت: به کسر اول و فتح دوم. اندرز، نصیحت،
 پند.
 غلغله: به کسر اول. گردن بند، رشته و سلك

در طلا و نقره و مشک و شراب،
خیانت، خدعه.

غضببان: به فتح اول. خشمگین، غضبناک.
غفور: به فتح اول و تشدید ف. آمرزنده،
پوشنده و آمرزنده گناه. از صفات
باری تعالی است.

غلاله: به ضم اول. کلالة، زلف.

غلمان: به کسر اول. جمع غلام است در
فارسی بیشتر مفرد بکار می‌رود.
امردان که در خدمت اهل جنت خواهند
بود، خدمتکاران بهشتی، بصورت امرد

غمر: به ضم اول. نادان، غافل، ناآزموده.

غواص: به فتح اول و تشدید ثانی. فروشوونده
به دریا برای بدست آوردن مروارید.
آب باز.

غوك: قورباغه، وزغ.

غيث: به فتح اول. باران باریدن، باران.

فاطر: آفریننده، خالق، ایجادکننده.

فاقه: فقر، نیازمندی، درویشی.

فخ: به فتح اول. تله، آلتی که با آن جانور
گیرند.

فذلك (فذلك) باقی و بقیه چیزی، خلاصه،
جمع حساب پس از تفضیل.

فرخج: به فتح اول و دوم. زشت و نازیبا،
رشوه.

فرد: به فتح اول. تنها، یگانه، جدا.

فرقد: به فتح اول و سوم. دو ستاره نزدیک
قطب.

فروخ: به فتح اول. خوشه که رسیده و دانه
بسته باشد.

فرهنجیدن: به فتح اول و سوم. ادب کردن،
تنبیه نمودن.

فصد: به فتح اول. رگ زدن، شکافتن رگ

بیمار.

فطام: به کسر اول. جدا کردن طفل از مادر،
موقوف کردن شیرخوارگی کودک بعد
از دو سال.

فطرت: به کسر اول و فتح سوم. ایجاد،
آفرینش، خلق کردن.

فقح: به ضم اول و فتح دوم. مخفف فقاع،
آب جو، ماءالشعیر.

فور: نام رای کنوج است که یکی از پادشاهان
و رایان هند بوده است که اسکندر
او را کشت.

فی: به کسر اول. غنیمت.

قار: قیر.

قارورات: جمع قاروره است که نزد پزشکان
عبارت است از شیشه مدوری که به
شکل مثانه ساخته باشند و در آن
ادراار کنند برای تشخیص طبیب.

قال: گفتار، سخن، نزد متصوفه مباحثات
علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث است
و مجلس قال مجلس مباحثات درمقابل
مجلس حال که در آن سماع و رقص
صوفیه است می‌باشد.

قحبه: به فتح اول. زن بدکار، روسپی.

قدم: به کسر اول و فتح دوم. دیرینه، کهنگی،
قدیم بودن.

قرب: به ضم اول. نزدیکی، نزدیک شدن.

قرةالعیون: روشنی چشمها.

قز: به فتح اول. ابریشم، پرنیان.

قصب: به فتح اول و دوم. جامه ابریشمین،
جامه‌ای که از ابریشم و کتان بافند.

قضم: به فتح اول. جو و علف ستور.

قطران: به فتح اول. شیره درخت ابهل و ارز،
روغنی سیال که از درخت‌های ذکر

کریج: به فتح و ضم اول. خانه كوچك.
 گستی: به ضم اول. زنار، ریسمانی که
 زرتشتیان به کمر می بسته اند.
 کش: به فتح اول. خوش و نیک، زیبا.
 کشخان: به فتح یا کسر اول. زن جلب، زن
 بمزد.
 کعب اخبار: از یهودیان حمیر است که در
 زمان عمر مسلمان شد و مکنی به
 ابواسحق تابعی است. فارسی زبانان
 به غلط کعب الاخبار ذکر می کنند.
 کنشت: به ضم اول و کسر دوم. آتشکده،
 معبد یهودیان، این لفظ را با فتح
 اول نیز ضبط کرده اند.
 کنه: به ضم اول. گوهر هر چیزی و پایان
 و حقیقت هر موجود. حقیقت و واقعیت
 هر چیز.
 کوک: کاهو، گیاهی که خوردن آن خواب
 آورد.
 کوکنار: گرز خشخاش. میوه خشخاش،
 عصاره خشخاش.
 کناس: به فتح اول و تشدید ن. آنکه چاه
 مبرز پاك کند، کسی که خاشاك و
 خاکروبه از خانه می برد.
 کلوخ بر لب مالیدن: کنایه از مخفی کردن
 امری است.
 کونین: به فتح اول. دو کون است که مراد
 از دو عالم یعنی این جهان و جهان
 آینده می باشد. دنیا و آخرت.
 که: به کسر اول. كوچك، خرد.
 گاز: مقراض، قیچی، نوعی گازانبر، گل گیر
 شمع که با آن سر شمع را می-
 گرفته اند.
 گازر: به ضم سوم. جامه شوی، رختشوی.
 گاورس: به فتح واو. دانه ای شبیه ارزن که

شده گیرند، و دو نوع است قطران
 معدنی که از تقطیر ذغال سنگ بدست
 می آید و گیاهی که از چوب گیاهی
 از تیره کاج و صنوبر میگیرند.
 قطمیر: به کسر اول. واحدی در وزن است
 که يك ششم نقیر است، کنایه از
 چیز کم و كوچك و بی قدر.
 قعود: به ضم اول. نشستن از قیام، نشستن
 در نماز.
 قل: به ضم اول. حرف و سخن.
 قلاش: به فتح اول و تشدید ل. حيله گر،
 خراباتی، مرد بی نام و ننگ.
 قلتبان: به فتح اول و سوم. بی غیرت، زن به
 مزد، قمرساق.
 قلزم: به ضم اول و سوم. خلیج باریکی است
 از دریای یمن، در این دریا فرعون
 و سپاهیان غرق شدند.
 قلیل: اندك، کم.
 قمر: به فتح اول. قمار کردن.
 قوت: غذا، خوراك.
 قیروان: یکی از شهرهای آفریقا است، در زمان
 معاویه به صورت شهر درآمد.
 قیفال: رگی است در بازو که آنرا مخصوص
 سروروی میدانستند.
 کاس: پیاله، جام شراب.
 کانا: نادان، بی عقل، احمق.
 کبار: به کسر اول. بزرگان. مقابل صغار.
 کحال: به فتح اول و تشدید ح. کسی که
 سرمه به چشم مردم کشد. کسی که
 بیماریهای چشم را مداوا می کند.
 کدیه: به کسر و ضم اول و فتح ی. گدایی،
 دریوزه.
 کری (کرا): به کسر اول. کرایه، ارزش.

به کبوتران دهند. نوعی ارزن.
 گردنان: به فتح اول و سوم. بزرگان، سران، صاحبان قدرت.
 گرز: به فتح اول و سوم. نوعی مار است. کفچه مار.
 گریغ: به ضم اول. گریز و گریختن است.
 گنج روان: گنج فراوان و بزرگ، گنج قارون.
 گوز: به ضم اول. گردو، جوز، گردکان.
 گوش کردن: حفظ کردن، نگاهداشتن، حراست.
 لاضیر: به فتح ض. باکی نیست، ضرری نیست. (لا + ضیر).
 لاندن: جنباندن، حرکت دادن، تکان دادن.
 لاهوت: عالم غیب، دنیا و عالم معنوی مقابل ناسوت. دنیای الهیت.
 لخشیدن: به فتح اول. لغزیدن، لیز خوردن پای از جای شدن و افتادن.
 لعب: به فتح اول. بازی،
 مائده: سفره آراسته، خوان پر از نعمت، غذائی که از آسمان نازل شود.
 مادح: باکسر د. ستایشگر، مدح کننده
 مار: مخفف میار است که امر منفی (نهی) از آوردن است، میاور، میار.
 ماسای: فعل امر منفی از مصدر آسودن، مخفف میاسای، آسوده مباش، آسایش مکن.
 مالک: نام فرشته موکل جهنم، مالک دوزخ.
 مبدع: به ضم اول و کسر سوم. ایجادکننده، آفریننده
 متاع: کمال، جنس.
 مثالب: به فتح اول و کسر سوم. ملامت‌ها،

عیب‌ها نقصان‌ها.
 مجس: به فتح اول و دوم. نبض، محل انگشت نهادن پزشک در دست بیمار.
 محتال: به ضم اول. حيله گر، فریبنده، مکار
 محققن: به ضم اول و فتح ت و کسر ق. کسی که گرفتار حبس‌البول شده باشد. آنکه ادرارش بند آمده.
 محرورات: به فتح اول. مواد و عناصری که باعث گرمی مزاج شود.
 مخدول: به فتح اول. خوارشده، ذلیل، فرومایه، محروم.
 مخرقه: به فتح اول و سوم و چهارم. درغگوئی، دروغ
 مخنت: به ضم اول و فتح خ و ن، نامرد، بی‌حمیت، نادان، غدار، ناکس و بدنام.
 مداهن: به ضم اول و کسر حرف ه. منافق، درغگو، غدار و مکار، چاپلوس.
 مدخر: به ضم اول و فتح و تشدید دوم. اندوخته، مهیاشده برای وقت حاجت و نیاز.
 مرغوا: به ضم اول و فتح سوم. فال‌بد، نفرین، دعای بد.
 مرغول: به فتح اول. زلف تابیده، گیسوی تاب داده.
 مرهون: به فتح اول. به‌گرو گذاشته شده.
 مری: به کسر اول و دوم. با یای مجهول، سعی و کوشش، برابری با کسی در مقام و مرتبه، ستیز و دشمنی.
 مزح: به فتح اول و دوم. مزاح - شوخی.
 مسارعت: به ضم اول. شتاب، عجله، سرعت، تعجیل.
 مصام: به فتح اول. منافذی که در پوست بدن است، سوراخ‌های کوچک، منفذ.
 مستحل: آنکه حلال می‌پندارد.

مشاطه: آراینده عروس، آرایش کننده.
 مشیمه: زهدان، رحم. پوستی که بچه در آن می‌باشد
 مصارعت: به‌ضم اول. کشتی‌گیری. هم‌چشمی.
 مصحف: باسکون ص و فتح حرف ح. قرآن
 مصحف: باضم اول و وفتح دوم و سوم و تشدید سوم. کلمه‌ای را با تغییر نقطه لفظ دیگر خواندن. مانند: دست، دشت
 مصر: به‌ضم اول و کسر دوم. ایستادگی کننده در کار، اصرارکننده
 مصروع: به‌فتح اول. گرفتار بیماری صرع. صرعی
 مظموس: به‌فتح اول. ناپدید شده
 مظلمت: دادخواهی، دادخواستن.
 معاصی: گناهها.
 معتوه: دلشده، بی‌عقل، زیرک.
 معد: به‌ضم اول و فتح دوم و ثالث مشدد. آماده و مهیا، شمرده شده
 معطی: به‌ضم اول. بخشاینده، عطاکننده.
 معلف: به‌کسر و فتح اول و فتح سوم. علف‌دان ستور، آخور
 معیل: به‌ضم اول. عیال‌دار، مرد بسیار عیال.
 مغبون: فریب‌خورده در خرید و فروش، زیان رسیده
 مفتول: هرچیز تافته شده، پیچیده شده.
 مفتی: فتوادهنده، قاضی.
 مفرح: به‌ضم اول و فتح دوم و کسر سوم مشدد. شادی‌دهنده، داروی مقوی قلب
 مفلوج: گرفتار فلج، فلج گرفته.
 مقامر: به‌ضم اول. قمارباز، قمارکننده
 مقر: به‌ضم اول و کسر دوم اقرارکننده، اعتراف و اذعان‌کننده. خستو.
 مقل: به‌ضم اول و کسر دوم. نیازمند درویش تنگدست
 مکاس: به‌ضم اول. سخت‌گرفتن در بیع، در معامله نهایت طلبیدن.
 مکین: جای‌گیرنده، مکان‌گیرنده
 مل: به‌ضم اول. شراب، می
 ملکوت: پادشاهی، پروردگاری، عالم فرشتگان دنیا و عالم غیب.
 ملموسی: لمس‌شده، بدست سائیده شده
 ملوان: به‌فتح اول و دوم. روز و شب.
 من: به‌فتح اول و تشدید دوم. منت، سپاس نیکی.
 منات: نام بتی است که اعراب دوره جاهلیت آنرا بسیار تعظیم می‌کردند بخصوص دو قبیله اوس و خزرج.
 منحول: شعر یا سخن دیگری را بخود نسبت داده. دزد شعر دیگران.
 منقاد: به‌ضم اول. مطیع، فرمانبردار، فروتن.
 منقبت: مدح و ستایش، محامد و ستایش پیغمبر.
 منو: به‌فتح اول. کلمه نهی است از نویدن یعنی حرکت مکن. مجنب، ناله و زاری مکن.
 منهاج: به‌کسر اول. راه، طریق.
 منهی: به‌ضم اول: خبردهنده، آگاه کننده
 موضع: مکان، جا، محل.
 مولع: حریض، آزمند، بسیار مایل.
 مه: به‌فتح اول حرف نهی به‌معنی نه (مه تو و مه سپاه وراثت تو)
 مهاجر: به‌ضم اول. کسی که از مکانی به مکانی دیگر رود، کسی که باحضرت محمد از مکه به مدینه همراه بوده و هجرت کرده باشد.
 مهره باختن: حيله‌گری، مکر و فریب.
 همیمن: به‌ضم اول. از اسمای خداوند،

مشاطه: آراینده عروس، آرایش کننده.
 مشیمه: زهدان، رحم. پوستی که بچه در آن می‌باشد
 مصارعت: به‌ضم اول. کشتی‌گیری. هم‌چشمی.
 مصحف: باسکون ص و فتح حرف ح. قرآن
 مصحف: باضم اول و وفتح دوم و سوم و تشدید سوم. کلمه‌ای را با تغییر نقطه لفظ دیگر خواندن. مانند: دست، دشت
 مصر: به‌ضم اول و کسر دوم. ایستادگی کننده در کار، اصرارکننده
 مصروع: به‌فتح اول. گرفتار بیماری صرع. صرعی
 مظموس: به‌فتح اول. ناپدید شده
 مظلمت: دادخواهی، دادخواستن.
 معاصی: گناهها.
 معتوه: دلشده، بی‌عقل، زیرک.
 معد: به‌ضم اول و فتح دوم و ثالث مشدد. آماده و مهیا، شمرده شده
 معطی: به‌ضم اول. بخشاینده، عطاکننده.
 معلف: به‌کسر و فتح اول و فتح سوم. علف‌دان ستور، آخور
 معیل: به‌ضم اول. عیال‌دار، مرد بسیار عیال.
 مغبون: فریب‌خورده در خرید و فروش، زیان رسیده
 مفتول: هرچیز تافته شده، پیچیده شده.
 مفتی: فتوادهنده، قاضی.
 مفرح: به‌ضم اول و فتح دوم و کسر سوم مشدد. شادی‌دهنده، داروی مقوی قلب
 مفلوج: گرفتار فلج، فلج گرفته.
 مقامر: به‌ضم اول. قمارباز، قمارکننده
 مقر: به‌ضم اول و کسر دوم اقرارکننده، اعتراف و اذعان‌کننده. خستو.
 مقل: به‌ضم اول و کسر دوم. نیازمند درویش تنگدست

حافظ، نگهبان.

میده: نانی که از آرد بی سبوس سازند،
نوعی حلوا و باسحق.
میغ: ابر، سحاب.

نائبات: کارهای دشوار، مصیبت‌ها، سختی‌ها،
بلایا.

ناچنخ: تبرزین، سنان، نیزه دوشاخه.
نافه: خریطه یا کیسه‌ای به اندازه تخم مرغ
که زیر پوست شکم آهوی نرختایی
قرار دارد و در آن مشک است.
ناوک: تیری کوچک که درغلاف آهنین یا
چوبین که مانند ناوی باریک بود
گذارند و از کمان رها کنند تا
دورتر رود.

نبی: به فتح اول. پیغامبر، پیغمبر. رسول،
پیغمبر اسلام، حضرت محمد.
نسا: از شهرهای قدیم خراسان بین سرخس
و ابیورد.

نسناس: به فتح و کسر اول. غول، دیو،
دیو مردم، جانوری که بریک پای
جهد، موجودی افسانه‌ای که توصیف
های گوناگون و شگفت برای آن
شده است از جمله: چهار چشم، سرخ
روی، بلندبالا، سبزموی، با یک دست
و یک پا؟!.

نص: به فتح اول و تشدید ص. هر کلام صریح
و روشن و آشکار، هر آیه از قرآن
که بطور وضوح دلالت بر مقصود
کند.

نفایه: به فتح اول. پول قلب، پست، ناکس،
ناسره.

نفور: به فتح اول. گریزنده، متنفر، نفرت
کننده.

نقیر: به فتح اول. چیز اندک، حقیر، ناچیز،
وزنی معادل هشت قطمیر. (این نکته
از لغت دهخدا نقل شد و شگفت
است که در قطمیر می نویسد يك
ششم نقیر)

نکال: به فتح اول. عذاب کردن، شکنجه دادن،
عقوبت کردن.

نکت: به ضم اول و فتح دوم. جمع نکته است
به معنی سخنان باریک و پاکیزه،
دقیقه‌ها، نادره‌ها.

نکوهیدن: سرزنش کردن، ملامت کردن.
نمط: به فتح اول و دوم. روش، طریقه.
نوا: به فتح اول. مخفف نواة که به عربی
تخم خرما را گویند، دانه و هسته
خرما.

نوان: به فتح اول. بی قرار، نالان، مضطرب،
عاجز.

نوال: به فتح اول. بخشش، دهش، نصیب،
بهره، سزاوار

نوز: مخفف هنوز است.

نوشتن: به فتح اول و دوم. در نوردیدن،
پیچیدن، برچیدن. منسوخ کردن.

نیام: غلاف شمشیر، غلاف هرچیز.
نیوشیدن: گوش کردن، شنیدن، قبول کردن
پذیرفتن.

وبال: به فتح اول. دشواری، عذاب، گناه،
عیب و خطا، سختی.

ورز: به فتح اول. کشت و زراعت، حاصل و
کسب، پیدری کاری را کردن.

ورع: فتح اول و دوم. پرهیزگاری، ترسیدن
از وقوع محرمات، زهد.

وسع: به ضم اول. توانگری، توانائی، طاقت،
دست‌رسی، فراخی.

وضیع: فتح اول. فرومایه، ناکس، پست.
وهن: به‌فتح اول. سستی در کار، سست‌شدن
اسیرشدن.

ویحک: به‌فتح اول و سوم. مرکب از ویح
که کلمه ترحم است و کاف خطاب،
در مقام ترحم و دلسوزی و حسرت
گفته می‌شود. و به‌معنی ای‌وای بر تو
و نیز در موارد تعجب بکار می‌رود.

هاروت: نام یکی از دو فرشته‌ایست که در
چاه بابل سرازیر آویخته و به‌عذاب
الهی گرفتارند. برای سرگذشت
هاروت و ماروت به‌لغت‌نامه دهخدا
رجوع شود.

هامون: صحرا، بیابان، دشت و زمین هموار.
هبا: به‌فتح اول. غبار، ناچیز، خوار، تباه،
ضایع.

هراس: به‌فتح اول و تشدید دوم. هلیم‌پز،
هریسه‌پز، سازنده و فروشنده هریسه
و هلیم.

هرب: به‌فتح اول و دوم. فرار، گریختن.
هزل: به‌فتح اول. مقابل جداست، بیهودگی،
سخن بیهوده، در اصطلاح اهل ادب
نوشته‌ای که در آن مضامین خلاف
اخلاق باشد یا بیان به‌شکلی مغایر
اخلاق باشد.

هشت بهشت: هشت خلد، هشت بستان،
هشت باغ به‌این ترتیب: خلد، دار-
السلام، دارالقرار، جنت عدن، جنت
الماوی، جنت‌النعم، علیین فردوس.
هلاهل: به‌فتح اول و کسر چهارم. زهری که
هیچ پادزهر علاج آنرا نکند و در
ساعت بکشد، هرزهر و سم کشنده.
همم: به کسر اول و فتح دوم. همتها، اندیشه-
های بلند، آرزوها.

هنگک: به‌فتح اول. سنگین، وقار، فراست و
هوش

هوان: به‌فتح اول. خواری، بی‌عزتی، ناتوان
شدن،

هیجا: به‌فتح اول. کارزار، پیکار، معرکه،
جنگ

یارستن: توانستن، یارداشتن، جسارت کردن
یاز: واحدی از طول که از سرانگشتان دست
تا آرنج است. بعضی این کلمه را
با این معنی بازمی‌دانند و با یا نوشتن
آنرا خطا می‌شمارند.

یسار: به‌فتح اول. دست چپ، طرف چپ،
توانگری، کثرت و فراوانی، آسانی.

یوغ: چوبی که بگردن گاو بندند هنگام
شخم و کوفتن خرمن، بندوق.

غلطنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۰	۱۷	بیاموز مست	صواب
۳۳	۱۷	خود	بیاموز مت
۸۱	۸	نشافت	خو
۸۸	۱	هززه	نشافت
۹۴	۴	پهر	هرزه
۹۸	۱۱	یکدیگر	بهر
۱۰۹	۱۰	دو حریم	یکدیگر
۱۱۶	آخر	منهاج	در حریم
۱۱۷	۶	آنکه	منهاج
۱۱۹	۱۱	تابدانی شاه چون...	آنک
۱۲۱	۱۵	راستکاران راست	تابدانی که شاه چون...
۱۳۰	۱۳	هن	... راستکاران راست
۱۵۹	۴	گاه	من
۱۷۰	۸	جون	گاه
۱۷۳	۳	جو	چون
۱۷۸	۲۰	بارپس	چو
۲۰۷	۳	تبجج	بارپس
۲۰۸	۱۸	گذشت	تبجج
			گذشته

در صفحه ۹۹ سطر ۵ بیت معنی روشنی ندارد. استاد فرزانه و گرانقدر آقای مدرس رضوی در تعلیقات حدیقه صفحه ۵۶۳ مرقوم فرموده‌اند «در بعضی نسخه‌ها بجای (ندهی پوست) «بدل دنبه» آمده است و این مناسب‌تر است. در لغت دهخدا برای لفظ پوستگاله که پوست بی‌موی زیر دنبه گوسفند است این بیت باینصورت شاهد آورده شده است که معنایی مناسب دارد: دوستی کز پی پیاله کنند بدل دنبه پوستگاله کنند

[illegible]